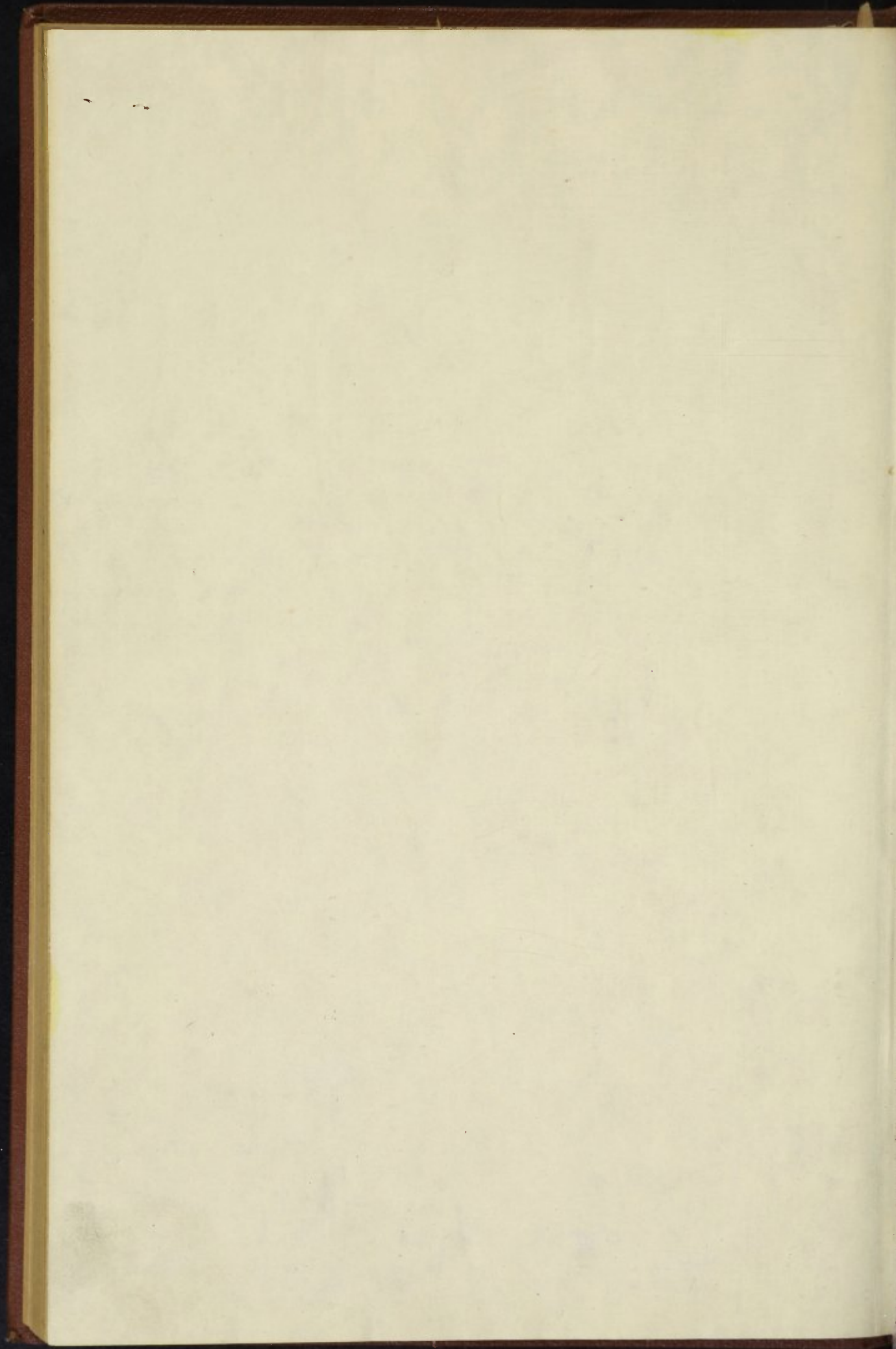


ISLML
PK6490
S8
1800z

CLIP .J3211su
INSTITUTE
OF
ISLAMIC
STUDIES
65666 ★
McGILL
UNIVERSITY

2230001



Jāmi
=

Subḥat al-abrār
/

CIIP
.J3211su

750
3.7.79

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

متنوی نادره کار مخزن اسرار کجوا بر معانی غیرت لای شاہ پور و بد عوی و شن بیانی بلماہ مہر کنار سسی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مطبع لوح مطبع ہذا سے چھپکر شائع ہوئی

بارائش تحشیہ تازہ پرہ کشای مطالر دشوار حسب فرمایش خدا بار و نور احمد و نور محمد بلچ ان کتب عہدہ

مَطْبَعُ لَوْحِ مَطْبَعِ هَذَا

و احسان آنجا عبادت
از تو نیست و بدست که مصطاح حاجان
از آن بدین قول عبادت کنشکار احسان
ان تبسبک کاکب ترافان کن کن راه
فانور کل ای احسان آنست که عبادت
کنی بود که ز خود او جوی او را عبادت
و از تو دور آنی عبادت کنی که عبادت
بنده حاصل آنکه از احسان او باین
گوهر است که در مقام احسان او کامل
عزیزان بود از فقرت بر فضل او بزی
بوجود آورد اندر بصورتی پیوسته که
کوبید بطلان او در آن مغلطت
مولوی محمد صمد محمد علی

مجلس
و احسان آنجا عبادت
از تو نیست و بدست که مصطاح حاجان
از آن بدین قول عبادت کنشکار احسان
ان تبسبک کاکب ترافان کن کن راه
فانور کل ای احسان آنست که عبادت
کنی بود که ز خود او جوی او را عبادت
و از تو دور آنی عبادت کنی که عبادت
بنده حاصل آنکه از احسان او باین
گوهر است که در مقام احسان او کامل
عزیزان بود از فقرت بر فضل او بزی
بوجود آورد اندر بصورتی پیوسته که
کوبید بطلان او در آن مغلطت
مولوی محمد صمد محمد علی

بسم الله الرحمن الرحيم

المنت لله که بخون گز ختم
از کشتن مکش بر سر بی شقیتم
سبحان اند این چه گوهر است که در نسیان احسان از رشحات سبحان
فضل در صدف صدق گردآمده و بدست یاری خواص فکرت از فقر مخرج
حکمت بساحل نطق افتاده و ناطقه هر یک را بشقیب نائل سفته و بالکس
تعمق بچوران در رفقه انگاه برشته مناسبت و علاقه ملائمت بایکدیگر
سمت الیام و صورت تنظیم داده بحق سینه آمده است که اگر سبحان مجامع
قدس دست بدستش گردانند و راست اگر مقدسسان مجالس انس انگشت با گشتش
فراهم نمایند بان سزا استغفر الله چه میگویم صدف پاره چند مقدار بر بزم بیختمه

توضیحات
المنت لله که بخون گز ختم
از کشتن مکش بر سر بی شقیتم
سبحان اند این چه گوهر است که در نسیان احسان از رشحات سبحان
فضل در صدف صدق گردآمده و بدست یاری خواص فکرت از فقر مخرج
حکمت بساحل نطق افتاده و ناطقه هر یک را بشقیب نائل سفته و بالکس
تعمق بچوران در رفقه انگاه برشته مناسبت و علاقه ملائمت بایکدیگر
سمت الیام و صورت تنظیم داده بحق سینه آمده است که اگر سبحان مجامع
قدس دست بدستش گردانند و راست اگر مقدسسان مجالس انس انگشت با گشتش
فراهم نمایند بان سزا استغفر الله چه میگویم صدف پاره چند مقدار بر بزم بیختمه

توضیحات
المنت لله که بخون گز ختم
از کشتن مکش بر سر بی شقیتم
سبحان اند این چه گوهر است که در نسیان احسان از رشحات سبحان
فضل در صدف صدق گردآمده و بدست یاری خواص فکرت از فقر مخرج
حکمت بساحل نطق افتاده و ناطقه هر یک را بشقیب نائل سفته و بالکس
تعمق بچوران در رفقه انگاه برشته مناسبت و علاقه ملائمت بایکدیگر
سمت الیام و صورت تنظیم داده بحق سینه آمده است که اگر سبحان مجامع
قدس دست بدستش گردانند و راست اگر مقدسسان مجالس انس انگشت با گشتش
فراهم نمایند بان سزا استغفر الله چه میگویم صدف پاره چند مقدار بر بزم بیختمه

توضیحات
المنت لله که بخون گز ختم
از کشتن مکش بر سر بی شقیتم
سبحان اند این چه گوهر است که در نسیان احسان از رشحات سبحان
فضل در صدف صدق گردآمده و بدست یاری خواص فکرت از فقر مخرج
حکمت بساحل نطق افتاده و ناطقه هر یک را بشقیب نائل سفته و بالکس
تعمق بچوران در رفقه انگاه برشته مناسبت و علاقه ملائمت بایکدیگر
سمت الیام و صورت تنظیم داده بحق سینه آمده است که اگر سبحان مجامع
قدس دست بدستش گردانند و راست اگر مقدسسان مجالس انس انگشت با گشتش
فراهم نمایند بان سزا استغفر الله چه میگویم صدف پاره چند مقدار بر بزم بیختمه

کشف آمده بود
از شش که کجاست ابی ان نری
و اینکه کجاست کجاست ابی ان نری
استانته کلاد العلم علم مولوی
چون که در قرآن
فان الکتاب لیس فی شان اول
دوره از انشی و آری که در انشی
ساخته کینه یعنی بلکه در انشی
کلام است و بعضی از مولوی
و در انش ساخته مولوی
نقش حرف صورت کتوب
آن لوح و فال بلکه در انش
است ۱۲ ش بیان فرود
که بیست سابق گفته و ضمیر در اول
بسیار است بیان سری در
است که در لبه نشان ابی ان نری
تویای لیس مولوی است که در
آه صفت نهای است و سواد و چون
کرده هر دو و خود است و سواد و چون
بای تازی کانی کانی الیشی
انجا صفت نام از ان نری
بانی مقصود با ان نری
شدن لب توان بای لیس
خطاب است که ای لیس
بجای کانی که هر لیس
است تکلم کرده
تو در ان

بماند مولوی
نقش حرف صورت کتوب
کلام است و بعضی از مولوی
و در انش ساخته مولوی
نقش حرف صورت کتوب
آن لوح و فال بلکه در انش
است ۱۲ ش بیان فرود
که بیست سابق گفته و ضمیر در اول
بسیار است بیان سری در
است که در لبه نشان ابی ان نری
تویای لیس مولوی است که در
آه صفت نهای است و سواد و چون
کرده هر دو و خود است و سواد و چون
بای تازی کانی کانی الیشی
انجا صفت نام از ان نری
بانی مقصود با ان نری
شدن لب توان بای لیس
خطاب است که ای لیس
بجای کانی که هر لیس
است تکلم کرده
تو در ان

میکنم از خم این آب حیات
تر زبان خامه مشک افشان را
ناف آهوتا نارست این
خوش نفس غنچه کرباغ قدمت
بر رخ عقل در غیب کشاد
نقش هر لوح کزین حرف فاست
خرم آنکس که ازین دو چو بتافت
نیست فرودش جز سر ارشاد
نخوانی که زنی از بله دم
یعنی ای کرده بدین نام بسند
سینش از کنگره طاهر عرش
یعنی از چرخ چو خورشید
بر تو مفتوح ز هر حلقه میم
هر الف جان عهد و ز اخاری

زندگی بخش دل اهل نجات
تا معطر کند این عنوان را
نغمه طبله عطارست این
تا زده رس میوه شاخ ارمست
لوحه بر نامه لاریب نهاد
طالبان زاره فرودس نه است
بوی فرودس بفرودس شتافت
که بود درج در حرف بحرف
تا بنده می لب از آغاز بهم
لبت از هر چه جزین نام به بند
قیرگون سایه بکا فوری فرس
بر تو تیز تر درین سایه گریز
روزن رحمت از باغ نعیم
بلکه در چشم دلش مساری

این آیه است که از
بگوید در این آیه
دی و مسرت تالی صفت
کافه از این است
لا حق مغول یکم است
شکل نشان بیای
بر صفت خانه سر لیس
عنوان این آیه که از
دعوتان با صفت
را که میگوید کتوب
چون سر نامه از ان نری
بماند مولوی
نقش حرف صورت کتوب
کلام است و بعضی از مولوی
و در انش ساخته مولوی
نقش حرف صورت کتوب
آن لوح و فال بلکه در انش
است ۱۲ ش بیان فرود
که بیست سابق گفته و ضمیر در اول
بسیار است بیان سری در
است که در لبه نشان ابی ان نری
تویای لیس مولوی است که در
آه صفت نهای است و سواد و چون
کرده هر دو و خود است و سواد و چون
بای تازی کانی کانی الیشی
انجا صفت نام از ان نری
بانی مقصود با ان نری
شدن لب توان بای لیس
خطاب است که ای لیس
بجای کانی که هر لیس
است تکلم کرده
تو در ان

ع
که در لبه نشان ابی ان نری
تویای لیس مولوی است که در
آه صفت نهای است و سواد و چون
کرده هر دو و خود است و سواد و چون
بای تازی کانی کانی الیشی
انجا صفت نام از ان نری
بانی مقصود با ان نری
شدن لب توان بای لیس
خطاب است که ای لیس
بجای کانی که هر لیس
است تکلم کرده
تو در ان

سهم داشت در حال
بصورت که در ان نری
بسیار است بیان سری در
است که در لبه نشان ابی ان نری
تویای لیس مولوی است که در
آه صفت نهای است و سواد و چون
کرده هر دو و خود است و سواد و چون
بای تازی کانی کانی الیشی
انجا صفت نام از ان نری
بانی مقصود با ان نری
شدن لب توان بای لیس
خطاب است که ای لیس
بجای کانی که هر لیس
است تکلم کرده
تو در ان

کلمه کاف ابری
کلمه نون در آن کلام است
کلمه لام در آن کلام است
کلمه زای در آن کلام است
کلمه سیم در آن کلام است
کلمه کلام در آن کلام است
کلمه کلام در آن کلام است
کلمه کلام در آن کلام است

و کلمات کلمه کلام است
و کلمات کلمه کلام است
و کلمات کلمه کلام است
و کلمات کلمه کلام است
و کلمات کلمه کلام است
و کلمات کلمه کلام است
و کلمات کلمه کلام است
و کلمات کلمه کلام است

کلمه کلام در آن کلام است
کلمه کلام در آن کلام است
کلمه کلام در آن کلام است
کلمه کلام در آن کلام است
کلمه کلام در آن کلام است
کلمه کلام در آن کلام است
کلمه کلام در آن کلام است
کلمه کلام در آن کلام است

<p>تا ز لامش ز سید است بکام در گلوی تو دوسر چشمه اشهد ریش رایا فرت بهین مریم خویش بجز از عد جهان نکسته گذار که کند دل زوی آغاز نماز عشره کامله اش لغت کمال داده جنبش بدل آثار حیات روح را در کف منضخل خدای بشیا طین قوی لومهم رجوم</p>	<p>کلمه رسد نطق زبان را بنظم باش بندگی که روان کرد بجهت بهره ور شد دل مجروح ز ریش حاش حاشاک بود گاه شمار ابرو نون وی آن قبله راز یاش عشرت ز آیات جمال حرکتش ز وفور بر کات سکناتش بسکون راه نامی نقطه اش چو فرو زنده نجوم</p>
--	--

در خانه نهادند که در آن کلام است
در خانه نهادند که در آن کلام است
در خانه نهادند که در آن کلام است
در خانه نهادند که در آن کلام است
در خانه نهادند که در آن کلام است
در خانه نهادند که در آن کلام است
در خانه نهادند که در آن کلام است
در خانه نهادند که در آن کلام است

کلمه کلام در آن کلام است
کلمه کلام در آن کلام است
کلمه کلام در آن کلام است
کلمه کلام در آن کلام است
کلمه کلام در آن کلام است
کلمه کلام در آن کلام است
کلمه کلام در آن کلام است
کلمه کلام در آن کلام است

کلمه کلام در آن کلام است
کلمه کلام در آن کلام است
کلمه کلام در آن کلام است
کلمه کلام در آن کلام است
کلمه کلام در آن کلام است
کلمه کلام در آن کلام است
کلمه کلام در آن کلام است
کلمه کلام در آن کلام است

کلمه کلام در آن کلام است
کلمه کلام در آن کلام است
کلمه کلام در آن کلام است
کلمه کلام در آن کلام است
کلمه کلام در آن کلام است
کلمه کلام در آن کلام است
کلمه کلام در آن کلام است
کلمه کلام در آن کلام است

در جواب و جواب
 کلمات در متحقق عملیات
 بچگونگی شکریت و شکرایی
 احاطه گرفته شود در آن البینا
 ذکا بعلوم عالی انصیحت است
 جمع کلمات در متحقق است
 عطا کنند با نافع نما بدینگان
 داوست تالیفات کتبه بوزن توفیق
 و است تالیفات کتبه بوزن توفیق
 چنانکه خود بان شراست و هر
 ذراتی که از غیر و ظاهر بود
 همه با ارجح است از المذوق
 مولوی محمد تقی میرزا
 بیت سائقت بر آن ای زبان
 بنده کمال شکریت و شکرایی
 شکریت
 زبان که بر نیت شکرایی
 بر نیت شکرایی
 خود در
 او شکران بر هر کمال از بند و شکر
 مجال را در آن سید الانبیا
 لایحه شکرایی است که از نیت
 عانی شکر مولوی محمد تقی
 بالکس که از نیت شکرایی
 یعنی شکرایی است ای واقف کردن
 پیوسته آوردن شکرایی اصطلاح
 که در دست نوشته است

فارق معنی شدت ز رخاست که در نکست پاکیش زجیب صورت چهره کشانی ز توفت عقد توحید حاصل سازش هیچ زیور به ازین عقد گشته	شکل شدید که زوشانه ناست جامی این شاه پاکیزه عیب شیوه جلوه نمائی ز تویافت کردی از بس مله تاج افرازش نیست در گوش دل اهل نظر
--	---

شرح اصل شکر **توضیح این مریز و بوشاک محمد**
 بر کردن ۱۳ سینه ۱۳

هنو انعم و موالحا مد می کند شکر گزاری بزبان باعث شکر و شنای گرسنت منتهی سنگ شکر و سپاس اگر شود در بن مویش دهنه هر سه مو بصد نطق و بیان پرده از نو و کمن باز کنند شکر موی ز کرمهای خدل وان بتوقع کرم از همه پیش	انما الله واحد می نهد شکر نعمت بدمان شکر فضلت چو عطای گرسنت که شود در نظر جلوه شناس هر که جانیش بود در بدنه با سنا ز هر دهنی گشته زبان ابد الله هر سخن ساز کنند نتوانند که آرند بجای آن بتاریخ قدم از همه پیش
--	---

شرح لفظ شکر
 کمال او استوده بکم کلامی که
 کمال او استوده بکم کلامی که
 کمال او استوده بکم کلامی که

انما الله واحد
 انما الله واحد
 انما الله واحد
 انما الله واحد
 انما الله واحد

در جواب و جواب
 کلمات در متحقق عملیات
 بچگونگی شکریت و شکرایی
 احاطه گرفته شود در آن البینا
 ذکا بعلوم عالی انصیحت است
 جمع کلمات در متحقق است
 عطا کنند با نافع نما بدینگان
 داوست تالیفات کتبه بوزن توفیق
 و است تالیفات کتبه بوزن توفیق
 چنانکه خود بان شراست و هر
 ذراتی که از غیر و ظاهر بود
 همه با ارجح است از المذوق
 مولوی محمد تقی میرزا
 بیت سائقت بر آن ای زبان
 بنده کمال شکریت و شکرایی
 شکریت
 زبان که بر نیت شکرایی
 بر نیت شکرایی
 خود در
 او شکران بر هر کمال از بند و شکر
 مجال را در آن سید الانبیا
 لایحه شکرایی است که از نیت
 عانی شکر مولوی محمد تقی
 بالکس که از نیت شکرایی
 یعنی شکرایی است ای واقف کردن
 پیوسته آوردن شکرایی اصطلاح
 که در دست نوشته است

بسیار است اسباب نام
حرف قلم معمول است
سرود است و ما نشانی
بیانی است و در لوح
عدم حاصل آنکه در لوح
چنان تا درست کرد که
کار خود در لوح است
عزیزان با آن استقامت
اعلی ایش با آن استقامت
وجود آورده است
بواسطه آن جمع کلمات
در وجود آن که در لوح
طول آن مابین السوا و الارض است
مولوی محمد علی از سر شاعر است
که در فواصل از اسامی خارجی را که
در میان حرفها بنویسد چنانکه نامی از لغت
و کاف آن گویند در میان تشریف
کن کرده که از آن لغت نام
کنند و اینجمله از آن است
کلمات و اینک لغت دل در میان آن
عبارت از لغت است در میان آن
چنانکه در لغت استعمال آنست چنانکه در
دیباچه هر چه استعمال آنست چنانکه در
نگار در میان آن در میان آن است

آنکه بی لوح و قلم کرد رتم
چشمه قاف قلم تا نکند
نه فلک با همه اختر که در دست
همه زمان جنبش خود آباد است
نیلگون چرخ باین پشت خمش
رنگ نیلی حباب است دلیل
طرف نونه است نگویند چرخ برین
ز آنچه در کار که بوقت لیون
هر که بی برده باین خوش ترست
مرد را پیش که رود پی زده کم
اینک اینک بنگر شاهد حال
تا درین طبع فریبده سر
بهر سر کوشش از سنگ جان
بمحو جودش که فلک فلک آمد
گوش ماهیش چو این حرف شنید

بر سر لوح عدم حرف قلم
موج فیض از دل دریا نکند
نه صدف با همه گوهر که در دست
که بصحراست وجود افتاب است
یک حباب است ز نیل کر مش
که پدید آمده از لجه نیل
نقطه حلقه آن گوئی زمین
از شکاف قلم آورده برین
عارف نکته نون و القامت
رخش آدر است فلک کاسه سم
میخ آنجم زده و نعل بهال
نهد حادثه ز زلزله پاس
کرده دامان زمین مالامال
بانگ موجش لمن الملک آمد
جز خموشی ز سخن چاره ندید

دیگر در زمان شاه
شخص سیاسی آمده بود که
فراگشت ۱۲ شیخ
دانش شنیدن این روش از مکتب
بگرداند و خود قلم علی داد قلم در مکتب
را و دانش شنید پس آنکس عارف
نکته کتب و در لغت که بدل بوده
انعام قوم بعضی مراد می خوانی
این است مکتب همین مکتب قلم
در میان آن که از قلم آورده است
انگلیسی الحسی ۱۲ کوهی
نیل در کتب در باب فلک زده

از لغت در میان که در یاد می خوانی
مولوی محمد علی از سر شاعر است
که در فواصل از اسامی خارجی را که
در میان حرفها بنویسد چنانکه نامی از لغت
و کاف آن گویند در میان تشریف
کن کرده که از آن لغت نام
کنند و اینجمله از آن است
کلمات و اینک لغت دل در میان آن
عبارت از لغت است در میان آن
چنانکه در لغت استعمال آنست چنانکه در
دیباچه هر چه استعمال آنست چنانکه در
نگار در میان آن در میان آن است

از لغت در میان که در یاد می خوانی
مولوی محمد علی از سر شاعر است
که در فواصل از اسامی خارجی را که
در میان حرفها بنویسد چنانکه نامی از لغت
و کاف آن گویند در میان تشریف
کن کرده که از آن لغت نام
کنند و اینجمله از آن است
کلمات و اینک لغت دل در میان آن
عبارت از لغت است در میان آن
چنانکه در لغت استعمال آنست چنانکه در
دیباچه هر چه استعمال آنست چنانکه در
نگار در میان آن در میان آن است

عبارت از لغت است در میان آن
چنانکه در لغت استعمال آنست چنانکه در
دیباچه هر چه استعمال آنست چنانکه در
نگار در میان آن در میان آن است

شیرین است علیه
خساره است ایاز
اصحی جان در قناله
و لا تقربوا البیضه
نکذوا من انکلیبن و
عبد آدم عمارت از
غرم او دست بازور
کارند هم صمی صمی
ماضی از صعیب
کرد در کلبه و صمی آدم
در نفوس و اوقات
و اهل کلبه
ست و فروده یعنی نیندازند
تاریک است که ببال تو مست بود
تا سوزان سوز چون آن ماضی نواز است
ظلمت سیاهی رنگ بین آدم و
قنوت تلمس که بعد از نوروز
دانه ماضی شده بود و کلمه ظلمت است
بگویم که در کتب کرامی برسد
و ظاهر و مخفیست که در کتب
ما کلمه که بر نفوس نواز است
تو نیا مزی کار و صمی بر نیازی

دیده نکشاد بخیریت غیر لحن شد طوق نگر دن او رو سئ در سوسه آدم کرد ره بدام خطرش تلقین داد دانه اش در نظر دام نهاد پشت عهدش ز عصا خورد شکست توبه اش بانگ ظلمت برداشت ریخت انوار بدی بین بدید طالب نور از ان مشعله ایم رو بدان قبله حاجات کنیم جان ز نورش بسوزد برسد	کوردل بود میل انا خیر چون نگردن نبی آمد فن او پشت در کینه وری محکم کرد دانه را در نظرش تزیین داد سوی دانه ز طمع کاهم نهاد گر و عصا نش بر خساره نشست ز نقش برده ظلمت او نشست تابش مشعله تاب علیه ما که در ظلمت هر مشعله ایم خیر جامی که مناجات کنیم بوی نور آن مشعله نور برسد
--	--

دست تضرع بنما جا برود در حلقه جا جا سوز کرد

سخ رویی ده هر جا محله کام شیرین کن شیرین گران شمه ز کس زنگار طاق عقده بند کمر محتا جان در بروی همه بکشاینده خوان خور سگدوزی طلبان حارس گنج بصد گونه طلسم زود بیوند دل از خود گران	ای حیات دل هر زنده دله چاشنی بخش شکر گفتن بر فرزند فیروز رواق تاج بر سر زین تاجان جرم بخشنده و بخشاینده ابر سیرانی تفصیده لهان گنج جان بیخ بو بر آید جسم دیر پردانی بخود بسته دلان
--	---

نشان از شاهان و غیر ایشان
در بیان کاران شاگردان کار
ایشان همیشه باره لایق است و چون
لین شکوه لایقیم

مردمان با کسب و کار
دینا که صفت او است
مردمان با کسب و کار
دینا که صفت او است

مردمان با کسب و کار
دینا که صفت او است
مردمان با کسب و کار
دینا که صفت او است

مورد آه کله
ای طشت همداه
نام بجا از برین تنگ
که او را نقطه الیغ
کلیه تنگ گویند
بجای خاکین باینی
سیرت کاشی گزنده
ببین ایند چه رنگ
کسی از کمال بعد از
شده

تا بر آند بر سوا لے نام	مهر و مہ را بفلک طشت بام
وز سر پرده وی در گذند	پرده پرده شینان ندرند
گوهر عقد ثریا بکشایے	کمر بستہ جو زابکشایے
چند باشد بفلک بزمن نشین	ز سرہ را چنگ طرب زین من
بل ز انگشت تہی کن مشتش	خامہ تیر کش نکشتش
سر کشیده ہست ازین مرحلہ گاہ	چار دیوار عناصر کہ بمساہ
سنوازان مہرہ کش سلک عم	مہرہ مہرہ بکش از سر عم
تا شود آگہ از دود و بر آرز	اب را بر سرش بگمار
بہر تر عیش ساز سراب	تا آتش قہر برتری آب
خاک را کن زخم طوفان عرق	باد را خاک سیہ ریز بفرق
ساز زان عالینہا سا فلہا	نام زد کن زمین ز لرہا
باہمہ رنگہ ہار ویند	ماہی و گاد کہ در بار ویند
پشت ماہی بہر از تیغ و تیغ	گاؤ را فرج کن از خنجر ہم
مہر ز آئینہ ہستی بز دسے	ہر چراقصہ بود رنگ نامی
بنگمہ روئے تو بیرون ہنہ	تا بمشتاقی افزون ز ہمہ
سایہ بانور بود مہا بہ	نور پا کے توو عالم سایہ
سایہ دارم بفلک خوار برہ	حق ہمسا گیم دار نگاہ
جام صورت بفلک جامی را	معنی نیک سر اسجائے را
ظلمت سا گیش نور شود	باشد از سا گیمان دور شود
یابد از گلشن بی رنگی بومی	آرد از رنگ بی رنگی روئے

سہ خوار برہ مہطل از مشاہدہ وجہ مہطل تو و کلمہ را در بیت لاحق اول برای ست و ثانی مفید اضافت ۱۱

عالم جسمانی عالی و
عالم نباتی و حیوانی
عالم نباتی است کہ مرد و حیوان
و نبات است کہ مرد و حیوان
در غایہ خلقت مستند و عالم عالم
در تمام عالم است و زراعت کرد
فعل است تمام نباتات است پس
اعمال عالم عبارت از ارتقا و ان
باشد از نظر و شعور و مہلوی علیہ
الارواح

مولوی محمد

شکر و زین ما ز نور زین
و بدم رسان گاد و ماہی بہر تر
دقت و از ان جوہر من خلک و
شمارہ باشد و ذات حق جانود
قائلے ہیں مشہورہ یعنی
ہی و علی را ز نیال بردار
شاید و مشہورہ کی باشد کہ
اسیان خارجہ است باہمی
دانش در مہرہ علی و نور و
منصف شدہ ہست لہذا گفتہ اند
کہ ان جہان آئینہ یعنی انبیا فقید
نہور اسماء و صفات
در ان وقت
ایمان ست باعد
نہور آثار الہی
کائنات الحالیہ
فایست اعلام حق
عالم شہادت است
ای عالم جہاد را از
سیان بردار تا ان
ارواح ذات
جالی کہ از حیوانات

مولوی محمد

علم الیه بعضی است خیرین و جالبه لولوی علیه الرحمه تسامی و غیره و تقسیم الکریم و ان لم یکن لقصه فی التفسیر فی الخادم الاله الایمان من الایمان بمقام حقا بخیر و خیر و حسب فی افعال هذا المقام ۱۲ مولانا مولانا مولانا مولانا

علم الیه بعضی است خیرین و جالبه لولوی علیه الرحمه تسامی و غیره و تقسیم الکریم و ان لم یکن لقصه فی التفسیر فی الخادم الاله الایمان من الایمان بمقام حقا بخیر و خیر و حسب فی افعال هذا المقام ۱۲ مولانا مولانا مولانا مولانا

علم الیه بعضی است خیرین و جالبه لولوی علیه الرحمه تسامی و غیره و تقسیم الکریم و ان لم یکن لقصه فی التفسیر فی الخادم الاله الایمان من الایمان بمقام حقا بخیر و خیر و حسب فی افعال هذا المقام ۱۲ مولانا مولانا مولانا مولانا

قرص مه راپی بکشت لیمیم
نیست زین پیچ عجب تیر
شب دیگر که ز قد مجان تبارق
اشب همچو شهاب آتش پایی
گنبد خاک پس پشت فلکن
حرف ز تن بس بر سرش کشید
شد انعان نور بقا دیده فروز
بود نور بصیر شخص جهان
یکی چشم زدن نور بصیر
آزمون را بسوی قصر لب
بین که نور بصرت بے تک و تاز
بقلم گریز سید نکشش
از سواد خط گردیده به بست
بود لوحش قلم صنع از آل
نور بود او و خط تیره ظلم
چار یارش که نگه کارند
صدق عدل دری و حکم و عطا

بسر انگشت کرم کرد و نیم
که نسوزند آن قرص لبی
بر درخشنده براتی چو برق
نعل او چو نم نو گردون سکا
را نذر آفاق برون گنبدن
خرقه را کند بدو لعشش سید
آمد و خوا بهمش کرم بسوز
چون بصیر از نظر خویش نهان
می کند بر آفتاب گذر
چشم بکشاخی جان لخطه بند
چون بگردون و دو آید باز
بود لوح و قلم اندر شمش
یکمالش ز سر سپیج شکست
گر قلم نیست قلم زن چرخ
نشود نور و ظلم جمع بهم
فقر وین را چو چهار ارکان
که ز ایشان بجهان مانده بجا

علم الیه بعضی است خیرین و جالبه لولوی علیه الرحمه تسامی و غیره و تقسیم الکریم و ان لم یکن لقصه فی التفسیر فی الخادم الاله الایمان من الایمان بمقام حقا بخیر و خیر و حسب فی افعال هذا المقام ۱۲ مولانا مولانا مولانا مولانا

علم الیه بعضی است خیرین و جالبه لولوی علیه الرحمه تسامی و غیره و تقسیم الکریم و ان لم یکن لقصه فی التفسیر فی الخادم الاله الایمان من الایمان بمقام حقا بخیر و خیر و حسب فی افعال هذا المقام ۱۲ مولانا مولانا مولانا مولانا

علم الیه بعضی است خیرین و جالبه لولوی علیه الرحمه تسامی و غیره و تقسیم الکریم و ان لم یکن لقصه فی التفسیر فی الخادم الاله الایمان من الایمان بمقام حقا بخیر و خیر و حسب فی افعال هذا المقام ۱۲ مولانا مولانا مولانا مولانا

تاج سلطان بود نام حسین تقی پور است ای ناست حسین است و لفظ سلطان که با اول است

ذاتی انا بجوری یافته زین	تاج سلطان بود ذات حسین
می خدا داد جمال بدت	نام نیکی ز ازل نام زدوت
سیکه را خطبه لقب اری تست	خطبه را سیکه بنام تو در دست
هست نیکو بد عالم همه پوست	اچمه مغزست در و نام نیکوست
چشم زین پوست سومی مغزشکاف	مغز مغزست سومی مغزگرانی
نیک نام آمده بحر بری	نامور شو به کونام ترے
جام عیشت چو شود دست آویز	جرعه خاک هندی دستان نیز
پاک بازان که همه خاک تو اند	جرعه پرورد رمی پاک تو اند
سر مه چشم جهان خاک درت	طوقی جان حلقه بندگرت
هست میدان سخن تنگ نسه	چون رود راه شنائی تو کسی
حرف را کی بود آن گنجائی	که شود ظرف ثنا پیامی
سحر معنی چو شود موج سگال	چشمه حرف بود تنگ مجال
کوزه از بحر چو در کوزه کند	بکر پیدا است چه در کوزه کند
بیت چون این غرض انجام پذیر	به که گردم زد عارضه گیر
هر سخن تا فلک صبح شکاف	تیغ خورشید بر آرد غلاف
فرق حاسد تو بشکافته با	روز و شب یافته متافت با
یافته کام تو در باغ ال -	تافته جان دی از داغ اجل

سبب لفظ جمع امیر آبدار است لاری که هر عقد و
 از رشته آمال عقده کشاست و هر محرابه این
 در گردش احوال محرابه افزای

لقب داری آیین که در در القاب
 نوشته با شد تا بروم و دنیا بریزد
 خطبه با خطب کلام خطیب است که هر
 در و ستایش خدای تعالی و گفتن
 علی شعله آله و سلم و آل و صحاب
 اود مع و طایفه سلطان و موافق
 خلق الله که با شکرت است انتخاب
 در هم و زمانه از سبب لقب داری
 در وقت و در آن مکرر است و

تاج سلطان بود نام حسین تقی پور است ای ناست حسین است و لفظ سلطان که با اول است

تاج سلطان بود ذات حسین
 نام نیکی ز ازل نام زدوت
 خطبه را سیکه بنام تو در دست
 اچمه مغزست در و نام نیکوست
 مغز مغزست سومی مغزگرانی
 نامور شو به کونام ترے
 جرعه خاک هندی دستان نیز
 جرعه پرورد رمی پاک تو اند
 طوقی جان حلقه بندگرت
 چون رود راه شنائی تو کسی
 که شود ظرف ثنا پیامی
 چشمه حرف بود تنگ مجال
 بکر پیدا است چه در کوزه کند
 به که گردم زد عارضه گیر
 تیغ خورشید بر آرد غلاف
 روز و شب یافته متافت با
 تافته جان دی از داغ اجل

تاج سلطان بود نام حسین تقی پور است ای ناست حسین است و لفظ سلطان که با اول است

آن باشند که از آن
 اقتضای کجی گویند زان
 لاله که در شکران بیان بود
 انداخته تفتند که بجز این
 باشد تسبیح کار است پس این
 با سپاس که بیان تسبیح خودیم
 ماله بره بانه که در حیران ماند
 عقل است چه اسرار این کتاب بار
 عقل چون است در صوفیان
 فک خفته ای که اطلاق بخند
 از اسرار عیبی و ما بس لاری
 مولی محمد که در این
 فک که در وسط دایره باشد
 بجان از عیب و از جانب
 بگویند باشد و از جانب
 است پس چون بقیه
 نیز فک که در این کتاب
 نه از این فک که در این کتاب
 مراد است از حق تعالی
 یعنی گفته اند در این کتاب
 این کتاب علی سید الاستاد
 مکتب هم سر شریعت است
 محمد که کان دیگر از صفات
 سلوک و کان دیگر از صفات
 بدایع و صنایع نقلی و معنی
 که بهر جا علی سید الاستاد

است که در این کتاب
 این کتاب علی سید الاستاد
 مکتب هم سر شریعت است
 محمد که کان دیگر از صفات
 سلوک و کان دیگر از صفات
 بدایع و صنایع نقلی و معنی
 که بهر جا علی سید الاستاد

شب که زود تیرگی مهره رگل
 اختر از سیم شهابی از سر ناز
 چون مشک ففص مشکین رنگ
 بر خود این تنگ ففص خاک زیم
 عالمی یافتیم از عالم بیش
 عقل مغزول ز گرد آورش
 نور پر نور چرخ حرش
 سنگ بطحاش گهر واریم
 بر سرم گوهر و در چندان ریخت
 جیغم آمد که انان گنج هنان
 گوش جان را صدف در کرم
 باز گشتم بقدم گاه نخست
 هر چه زانجا گهر و در سفتم
 بس تحسیرا که بشام آوردم
 مرسله بر مرسله بر هم بستم
 سجه شد از پی ابرار تمام
 قدسیان دست بآن و در
 مهر را پیش ز خرد مهره ربان
 سبک آن دایره مرکز دین
 نقد هر عقدی از کان گهر
 مهر رسد عقد خورشید چهل

فیرگون خیمه ز مخروطی ظل
 ساختند از پی آن تیغ و طناب
 گشت بر مرغ دلم عالم تنگ
 پای بر طارم افلاک زدیم
 هر چه زان پیشه بود ز نیم پیش
 و هم عاجز ز مساحت گرایش
 فیض بر فیض سحاب کرش
 ابر صحرایش گهر باریم
 که مرارشته طاقت بگیتخت
 نشوم بهره بر بهره نشان
 جیب دل را ز گهر پر کردم
 عزم بر نظم گهر کرده دست
 همه ز الماس تفکر سفتم
 شاه با همچو شفق خون خردم
 عقد بر عقد بچشم پوستم
 خواندمش سبحة الابرار بنام
 دعوی سخن زنج کر دند
 عقد امیش ز فلک عقد کشان
 رشته اش شمع شبستان یقین
 داد آرایش دکان دگر
 هر یک از دل گره جهل کس

چو بودی مولی
 علی از عجز را بچود
 نقش بیان عالم ثابت
 شده است بر اندوس
 او بر عیبی باشد که بود
 از آنجا با خود نبرد بود
 بر این کتاب که بود
 مولی که بود
 در دوسه مولی که بود

از اینجای معلوم شد که
 دل دردی یک چشم در
 اما طلاق دل برود آنگاه کند
 که منظر اسرار حق در مصلح الواسطان
 گردد در پیش آزاران ۱۲ مولود
 خدوت دست و پیت لاق مقصود
 باشد از این نیکه دل منقوی دل
 پهلوسه جسد تو مستور است و نا
 حال از این پرده بظهور نیامده جمله
 ز سیده دل منقوی بظهور نیامده جمله
 اسرار در مصلح الواسطان است که منظر
 صدوی که در پهلوی چشم است یاده
 در دل دست بزنا که دل منقوی آید

طه
 نشانکه در انداز
 چون با هم می خندد و از سر جانم
 و نشانی از خجسته تمام است ۱۲ مولود
 خطاب از خجسته تمام است ۱۲ مولود
 که دل منقوی با تو
 مجری است و این دل صوفی
 خجسته است و کلین جان با خجسته
 خرگاه است و در اولی از زوارد
 با این نیکه مقصود اصلی از خجسته
 لوح در تن آدمی آنگاه خجسته
 منقوی است یعنی تصف شدن
 آن روح کمال خجسته چو موس مجرب
 با بیخون کبریا است بیست و نه

رستبان بوی آن رسیده و محروم هر که پهلوی حشیش طلبید

سر ازین پرده بردن ناورده
 دل که در پرده بود برده او
 باشد این راز بود پرده کشا
 بلکه هست این قفص طوطی دل
 بخدای ناس نه نشانی
 نام خرگه نه نهند کس بر شاه
 ترک خرگاه کن و در شاه نگه
 بود مقصود از دغچه در دل
 در وی آفاق نهفتن گیرد
 بچو یک قطره نم در قلمزم
 نطق یک نغمه زد و ستان دست
 توده خاک زیر ابروش کرده
 هفت دریای صدف یک گهر شتر
 پیش خیزش و جهان با چیزه
 آسمانی کتبش نقش نگین
 نشر احسان ابد را منشور

ای بی پهلوسه تو دل در پرده
 دل که بر سر بود آورده او
 یکدم از پرده عفت بدست
 نیست این پیکر محروم طوطی دل
 گر تو طوطی ز قفس نشانی
 دل شه خرگه می ست این خرگاه
 سته دگر باشد د خرگاه دگر
 کلین جان چونش اندنگی
 غنچه دل چو شگفتن گیرد
 عالم و عالمیان در و س کم
 چرخ یک غنچه زبستان دل
 عنصر ناز با غش و ردی
 یک نفس وار هوا از سحرش
 نه فلک پیش درش و پلیر
 زین ست او پیش خاتم دین
 گنج پنهان اندک را گنجور

۶۲
 کوفت کنی که در رود
 بنوعی است سخن کس با برده
 اشک لبه لبه که در لبان ما
 آینه دلانسان و اخلاقت
 لیچون در اناس لایحه در آن است
 فیما بین ۱۲ مولود
 درستان جمع دست بخت
 درستان گویند که کانی را پیش از این
 یعنی غنچه است ۱۲ مولود
 چنانکه چون بسند و ستان است
 در چون بنوعی از رود است
 بی بندار و دل بر سر و دگر

از درگاه کرامت
 ای بندگی
 در هر حال
 در هر حال
 در هر حال
 در هر حال

در هر حال
 در هر حال
 در هر حال
 در هر حال

میوه زار بافتان
ناخنوع بافتا همی در هم
مولی سے محمد
سخره دست خوش
زبون کر زلفه الکف
ایجا بمعنی غلوب و زین

مجموعه مولوی
بیان طریقه اولی
سابقه دست چاکه بیت
ارفق بیان مصلحت

از آنکه دامن پیرست
کرت بر ریاضات نشانه در شود
نفس را سرگرفته از خودی بیرون
آنکه در علامت صحبت صالحان
صغالی بدست آید این میوه سرکه
دل ز بون ریاضات زنده گردد
براه پیری زنده دل متوجه شود
دردن معرفت حاصل کی گفته اند
که مدد نقطه ایست سیاه که آن را
سویله گویند آن نقطه بر ریاضات
و صحبت صالحان در اشتغال د
معان سے آرید و معاصی صحبت
فاستقل سیاه تر گردد و در نظرت

در اصل موضوع بزرگ است
چون تکرار یا بدین صورت
تشریح زنده دل پور از پور است
ببین آنکه در پهلوسه راستان
که دل تنومند خود توان یافت آه
۱۲ مولی سے محمد
پهلوز در پیچھے سے اول
صوب سے محمد
فوز و نصیبی مولوی
کله راستی پسته
کله صدائق
مولود
گرد پهلوسه
دوست کانیته از
تا شکر صحبت
زنده دل اول
پیلے تازی سے
زنده شدن دل تو بیاد
حق تعالی زانی بیگانه
پاسی پیری که زنده
دل با نده پیری
۲

میوه زار کر کش نامقطوع	میوه خواری حرمش نامنوع
کف او دست خوشی در تو نیست	رشته اش مهر کش ما تو نیست
بلک ما در کف او دست خوشیم	بسته رشته او مهره دشیم
اوست چون با صبا با چو غبار	اوست چون ابرچین با چو بهار
گرد مسکین زرین چون جیر	گر نه در دامن باد او بیزد
کی کشید سبزه سر از خاک چمن	رشته ابر نیکنده رسن
هست او بخشش بخشایش ما	هست از و کاهش و افزایش ما
تن بجان زنده و جان زنده بدل	نیست هر جانور از زنده بدل
زنده بودن بدل از محرمی است	وین هنر خاصیت آدمی است
بی دلی زنده چه مردار چه تو	زین شرف مانده چه دیوار چه تو
دل بتدبیر خرد متوان یافت	بگذر از خود بخودی نتوان یافت
ای که در پهلوسه چپے نیمنه	به اگر پهلوز در چپے
راستی جوئی که در پهلوش	دل و جان زنده شود از پهلوش
بو که از زنده دلی بابی بوئی	بره زنده هلی آری روعی
سالها خون جگر بید خورد	خاک کحل بصیرت بید کرد
دل شود زنده ز بی خویشتی	نه پر علی و بسیار فتنه
به اگر حاصل خود را سوزی	که به تحصیل چراغ افروزی
روی بیخویشتنه آوردن	بهتر از دود چراغش خوردن

مولی سے محمد
حالت از داخل نشد که سینه
۱۲ مولی سے محمد
۱۲ مولی سے محمد
۱۲ مولی سے محمد

کله راستی پسته
کله صدائق
مولود
گرد پهلوسه
دوست کانیته از
تا شکر صحبت
زنده دل اول
پیلے تازی سے
زنده شدن دل تو بیاد
حق تعالی زانی بیگانه
پاسی پیری که زنده
دل با نده پیری
۲

عنه

صوتيات و گوار

نظرش از عين خوش

که من بهم نيلو و منبت

مطالع او تعالی و مطوع

مراخي اشارت است بجزو

از آنکه کار است از

زوال در دل نهی از میان شایه

از خدا کون و مکان را دریافت دید یک اجب ممکن بر قح ظلمت خویش در آن فریاد بخت	وز یکی هر دو جهان را بر یافت نور او طالع ممکن مطلع بلک خود را هگی نور شناخت
---	---

مناجات در اشیات به بقاری شجره دل در مهتاب بلخ
خواطر مختلفه طلب فیه تحقیق سخن که ثمره آن شجره است

ای زانده تو پر خون دل ما دل در مهتاب افتاده پرست هر دم از جنبش هر باد درشت وای ماگر تو قرارش ندی بر دری خود ندی تسکینش بنده جامی که بدیع تو خوشست یاد خود راحت جانش گردان بکرم هائے خودش بنیان کن بروی ابواب معانی بکشائے پشتیش باش بنو فیه سخن	دسمدم از تو در گون ل ما که برو باد هوا را گذر سیت پشت او روده و روده بهر خود میل بکارش ندی حرف تکمیل کنی تلقینش بفروغی ز چراغی تو خوشست نام خود در روز بانس گردان به شنائے خودش گویا کن راه با سر راه نهانی بنمائے آورش روی به تحقیق سخن
--	---

عقد دوم در شرح سخن که شریف ترین گوهر
صد اوست و لطیف ترین یور شرف محرمیت

ای قوی رفته آخلاص بتو	خلعت نطق سخن خاص بتو
-----------------------	----------------------

۲۵

غذرات این بیت صفت سنای
دین است که ذات و تعالی است
و تکمیل بکرمش بوی که شرف
گرفته باض فلاحة و تقیما الارباب
نظر بطریق مثال دل بنده
پس چون بری ستار کبریا افتاده
پشت و بار هائے سر اسما گایت بر
موی و کرمه و گایه بر پشت
ارما تکرار به بخشی ۱۳ نوری قوس
تکمین جادادان در زمانه نوری
مولود است شرف

حکم آنکه در هر دو بیت
کلمه اول هر دو بیت
کلمه اول هر دو بیت

عالم غلات سخن ساسا
کدامانی خوشی سخن
که در گردن جاذبه سخن
نظر بقوی با ناسر سخن
تو ای بی و خاص سخن
ببینش هست و صفت
از روی او از عمر سخن
نور انسان که سخن
موسا و مولا سخن
عقل با ناسا سخن

سابع باکشتی
آواز آمد عرفت
سالمکان بر سر رود
رفض کردن هم اطلاق
کنند اینجا بنی رفض
ست ۱۰ مولود سے
مگر ۱۱ کے نذر
غزلان و بلبلان
ساراه زدن است چه
ایشان بیایند و دیرو
را بر جواز گل کینند
و خیال زن بچکانو
اگر در روز ما مولود سے
مجدد فاکر

چون بدین شکل بصدیج دلال
گوش را حاکم در سازد
چشم را خرمن عنبر بچشد
که بر تجمید شود غم سرا
گاه در صومغ رخوش حالان
صوفی جان و جهان کوه داغ
گاه و مساز شود بانی و چنگ
مطرب مجلس مستان گردد
گاه غم نامہ عاشق خواند
بر دلش تازه کند عھد قدم
که کند پرده معشوقے ساز
پرده بیدل عاشق بدرد
ماکہ از سحر سخن سازے او
غرق دریاے تفکر شد ایم
قوت جان قوت دل زوایم
کحل دولت زور او جویم
گر چه بر بے نهران پرده دست
در چه جویند ہر نایابے
آن پر از جوہر قرآن مشتش

رخ نماید ز شہستان مثال
صدف آساز گہر پر سازد
بطبق غالب تر بچشد
کہ ز توحید شود عقدہ کشا
نکتہ گوید بلب قوالان
گیرد از نکتہ اورا و سماع
در خرابات بر آرد آسنگ
رہ زنی بادہ پرستان د
پیش معشوق موافق خواند
سازدش در حرم لطف مقیم
و ہداز پرده معشوق آواز
پرده سان برود معشوق برد
روز شب شنبہ پرده آراو
نگ نشین چون صدف در شدیم
گل درین مرکز گل زوایم
نیست عجیب ارغبر او گویم
چشم بد دور کہ یک ستر ستر
نکشت لب ز چین جلابے
زان نیا لودہ بان انگشتش

۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

له چار فصل ربع ک
 به چتر و سبک و جبه
 را گویند و صیف ترا که ما
 و سادن بدیده را گویند
 و در این که اسود کرد و منکر
 را گویند و شاکی بود و با
 و بیان را گویند و مو
 محمد علی دولت
 باری اقبال هر فرزند
 نداشت شدن شاه

موی کسنا
 به
 مولوی محمد
 محمد وادان کرکان
 که یعنی هر وقتند
 می شناسد

سال در روز و نوبت و سحر
 تا باد شد خود در گردید
 چار فصلی که هر سال در این
 زمین موالید سکا که جحان
 نوع نوعش نه کم آید نه فزون
 کار گاهی بچین ضبط نسق
 کشور آباد نگردد بدو شاه
 از دو بانو چو شود آشفت
 رنج طفلست ادائے دوا دین

یک بیک که مرود و تیز گذر
 بر یکے قاعده آیند و روند
 بر همین رسم و روش ^{که کنه} سپهرت
 بر از انست چه پیدا چه نهان
 از نهانخانه انداخ ^{بدرین} بروان
 کار یک کار گذارست الحق
 بشکند از دو سپه دار سپاه
 خانه امید مدارش رفت
 مرگ رنجوز ^{دوا} دوائے دو طبیب

حکایت آن بادشاه مریض که از دست و طبیب او به عدل
 بخش و ماقا و دره جو کی نشکست و بیخ دیگر بصحت نیت است

داشت آن شاه ببالین دویم
 ریشیان بادم عیسی بهدم
 دست هر یک چو بنض آورد
 شاه بیمار ز تعین سیر مزاج
 یک هم پیشگی و هم کارے
 هر چه آن گفتمی و این ^{معلم} او ادائے
 روز صحت شد ز ایشان با یک
 شاه را بود وزیرے زیرک
 حیل کرد ز دانائے ساز

هر دو دانائے خود مند کریم
 گفت شان با حبت هر رنج و الم
 دستگیرے صنعی فان کردے
 و آن بود در کار بتدیر علاج
 ز در بر ایشان ^{دولت} یار
 هر چه این سستی و آن بکشادے
 شب تار اجل آمد نزدیک
 آن تعصب ^{شما} چو بید از هر یک
 اکان دو دانائی بیکی آمد باز

نیز مختلف اندک
ت و عاویق خلق
بعالم مثال عالم
عالم خیرات ظهور
از کلام آن نصف
عزت و ذرات عالم
و تجزیه آن عالم
فقال الارواح ام کل
من عالم المثال
الاعیان التامة

گذر دوایم	وز مثالش بحس اقباد نظر بیک فلک بروق حسن بنگانت زیرا این نواب کل ماسن باد ساحت در کپه نیکو بجنتی آن یکو بخت از ان تحت بلند دید و دانست که موجود یکی است اولت در صورت لیلی ظاهر اوز داز پیر این پوس هر چه او نیست مغز است ز رفت بحریت بر آ آجیات برزین جام حبابش خوانند در ضد ریخت نم نینسان او نامور است یکی وقت شمار آنچه برو صحت دانست مقیم یک شود دیده یک پس بگفت بین یکی علم و عیان درو کم در همه بر صفت بگتای
بیردن	یافت مس حسن از درونق زر هر فلک دوره دیگر برداشت چار در خانه آغاز هضاد از مواید سه گانه سخته چشم بینش بچپ دست فکند در همه شاید و مشهور دیگر است اوست در دیده همچون ناظر پوشه او داد به یعقوب بصر همه هیچ اندکین او که اوست موج زن آمده از گل هضبات بر هو چتر سحابش خوانند منعقد گشته در غلطان او نامهاش آمده افزون ز نهار لزد و نامش نتوان ساخت نیم در و دنامی بد و بینی نگارے اسم در سیم دو جهان درو کم مانده پوشیده ز بس پدرا

عالم الارواح ام کل من عالم المثال الاعیان التامة
نظیر من المثال حسن
باضافت بیان عالم نهادت
که نظر بحالی و کیفیت شده
و نام جام بروق حسن یافته
و عینان ورق است از نورین
بیان است از نورین
عالم که بجا از این نورین
است چار در خانه اوست
که چار در میدان در صفت
طبقات عناصر در صفت
درین جنین است
سلطین است
یکو بخت اوست
عالم الارواح ام کل من عالم المثال الاعیان التامة

عالم الارواح ام کل من عالم المثال الاعیان التامة
نظیر من المثال حسن
باضافت بیان عالم نهادت
که نظر بحالی و کیفیت شده
و نام جام بروق حسن یافته
و عینان ورق است از نورین
بیان است از نورین
عالم که بجا از این نورین
است چار در خانه اوست
که چار در میدان در صفت
طبقات عناصر در صفت
درین جنین است
سلطین است
یکو بخت اوست
عالم الارواح ام کل من عالم المثال الاعیان التامة

۲۵
دقیقه بسیار است
نه گفتند و جام حباب
چتر سحاب بر دو هضات
نشان است از اجرام
بر کو زمین صفت
جایش خوانند و چون
از فیه حرارت آفتاب
اجزاء صفت شده بود
تصاعق کرد و بجای
به هم نشیند سحابش
و چون از تابش رودت
هو متقاطعه شد بصفت
آید نینسان گویند
و چون ارض و منقذ
در غلطان خوانند و در
حقیقت به آریست که
بنیان متعارف است
باسای

عالم الارواح ام کل من عالم المثال الاعیان التامة
نظیر من المثال حسن
باضافت بیان عالم نهادت
که نظر بحالی و کیفیت شده
و نام جام بروق حسن یافته
و عینان ورق است از نورین
بیان است از نورین
عالم که بجا از این نورین
است چار در خانه اوست
که چار در میدان در صفت
طبقات عناصر در صفت
درین جنین است
سلطین است
یکو بخت اوست
عالم الارواح ام کل من عالم المثال الاعیان التامة

این را از شومر لایه بسیار
 صدوم شدن خود باو باز
 رفتن بجز اعیان تا باو
 واقف این سخن شوند که
 وجود ادعای بود چون
 شعور ایشان نیز بین کرد
 همیشه بطلان وجه سلطان
 قائل بودند و حکایت پیش
 از سخن است بین وقت جهان
 خارج از سر برادران است
 بنام آنست که در برین
 ۲۶
 تحقیق در زندان بسیار
 معلوم می شود
 علمه تا قطع
 راه طلب از سر
 تن بجز سے در دارن
 نزل بدان جز
 خودشان بنده
 زنده
 ناسی

اگر بفرص از همه اعیان جهان
 همه اعیان بخدم باز روند
 تیز بن گرد دشان چشم شهود

جمع عین
 دان

مانند آن نور کے لحظ نہان
 وز عدم کافق این راز شوند
 غرق گردند بر پائے جود

است حکا آن پیا که گوهر حیا بچسبویا
 در خندان بچسبویا تا بشکلی نفیاد
 ریا راز شنای خلتند

داشت غمک بلبل بجز وطن
 روز و شب قصه دریا گفته
 گفته از بجز پدید آمدیم
 دل از گوهر دانائے یافت
 هر کجا سن بگرم اوست همه
 باستی چند رسیدند آنجا
 عشق بجز از دل نشان سرزند
 بائے تا سنگی پائے شدند
 برگرفتند تگ و پوئے نیاز
 گاه در تگ چو صند جگر دند
 نه نشان یافت شد از بجز بهام
 از قصه صید گری دام نهاد
 یکسر از جمع بدام افتادند
 صیدگر برد سو سا حلشاسان
 چند تن کوشش جیش کوش
 تیم مرده چو رسیدند به بجز

دایم از بجز بھی لاند سخن
 گوهر مدحت دریا سفته
 از و درین گفت و نشین آمدیم
 تن از و دست توانائی یافت
 هر طرف میگذرم اوست همه
 از و این قصه شنیدند آنجا
 آتش عشق بجان سرزد
 در طلب مرحد پائے شدند
 بجز جو بیان چه نشیب چه فراز
 که چو حسن رو بکنار آوردند
 سے نهادند بنومیدی گاتم
 راه نشان برگرز دام افتاد
 تن بجان امن خود کردادند
 ساخت بر خشک بین متر لاشا
 خرفزان رو به بجز آوردند
 جام مقصود کشیدند ز بجز

در حدیث و احادیث و کتب معتبره
اصول فقهیه و اصول طریقه
تفسیر قرآنی و حدیثی
تاریخ اسلام و سیره ائمه
اصول اخلاقیه و سنی
اصول تربیتی و تعلیمی
اصول اجتماعی و سیاسی
اصول اقتصادی و بازرگانی
اصول حقوقی و قضایی
اصول فلسفی و عقلی
اصول علمی و تحقیقی
اصول هنری و ادبی
اصول پزشکی و طب
اصول کشاورزی و باغبانی
اصول صنعتی و مهندسی
اصول نظامی و دفاعی
اصول دیپلماتیک و روابط بین الملل
اصول مدیریت و اداری
اصول روانشناسی و تربیتی
اصول جامعه‌شناسی و فرهنگی
اصول جغرافیایی و طبیعی
اصول نجومی و ریاضی
اصول نجومی و کیهان‌شناسی
اصول نجومی و فضا
اصول نجومی و سیاره‌شناسی
اصول نجومی و اخترشناسی
اصول نجومی و کیهان‌پژوهی
اصول نجومی و کیهان‌نگارگری
اصول نجومی و کیهان‌دانش

بهاگ او شاهد به مغزی اوست
دعوی خجلی از خام چه سود
گر چه خوانند بنامش کافر
پر پیرخان چه کشائی و کس
میزنی بر بهوشی منس
مکنندش خرقة صد پاره دست
بنجی بر پاشنه موزه چه سوز
گرد بازار چه سجاده فروش
کنی از حیلہ بضاعت بازی
صدا ازین جنس بک جو خزند
جز عصانیت ترا هیچ بدست
دست گیرش نیاید ز عصا
کز طمع تیز کند دندانیت
تیز دندانیت آخر چو اره
که ازان حلقه برود ناید هیچ
کف ازان طاسچه نرود مکن
هرگزت روند بد نقش مراد
عقد انگشت تو تسبیح بدست
ریشیت از شانہ زدن آرائے
که باین دست جدا از شانہ
بچه دندان بک آن صف زده تنگ

چون بد کوس بر من باهنگ پوست
نیستی صوفی ازین نام چه سود
که سیاهی شود از رنگی دور
جامه قوت چه پوشی بهوس
طوطی قدسی از پنج کسے
دین که صد پاره ز بیابالی تست
پاک در تارکت از تیغ حسود
گردی انداخته سجاده بڈش
طاعت خویش ریائی سازی
لیک بازار گیان دیدہ و زئد
در ره ابل دل از ہمت لپست
آنکہ در چه فتد از غزش پاک
ہست مسواک کف سوہانیت
ترسم از پنج برد چون شجرہ
رشتہ سچ بر انگشت سپیچ
مہرہ چند بود بے سرو بن
مات ازان سچ بود لبت کشا
گر حساب حسانیت ہوست
چون زنان مو بصد رعنا
شانہ بگن چو تہ مردانہ
جمعی از زبان لہی آوردہ بچنگ

بسیار از کتب معتبره
اصول فقهیه و اصول طریقه
تفسیر قرآنی و حدیثی
تاریخ اسلام و سیره ائمه
اصول اخلاقیه و سنی
اصول تربیتی و تعلیمی
اصول اجتماعی و سیاسی
اصول اقتصادی و بازرگانی
اصول حقوقی و قضایی
اصول فلسفی و عقلی
اصول علمی و تحقیقی
اصول هنری و ادبی
اصول پزشکی و طب
اصول کشاورزی و باغبانی
اصول صنعتی و مهندسی
اصول نظامی و دفاعی
اصول دیپلماتیک و روابط بین الملل
اصول مدیریت و اداری
اصول روانشناسی و تربیتی
اصول جامعه‌شناسی و فرهنگی
اصول جغرافیایی و طبیعی
اصول نجومی و ریاضی
اصول نجومی و کیهان‌شناسی
اصول نجومی و فضا
اصول نجومی و سیاره‌شناسی
اصول نجومی و اخترشناسی
اصول نجومی و کیهان‌پژوهی
اصول نجومی و کیهان‌نگارگری
اصول نجومی و کیهان‌دانش

بسیار از کتب معتبره
اصول فقهیه و اصول طریقه
تفسیر قرآنی و حدیثی
تاریخ اسلام و سیره ائمه
اصول اخلاقیه و سنی
اصول تربیتی و تعلیمی
اصول اجتماعی و سیاسی
اصول اقتصادی و بازرگانی
اصول حقوقی و قضایی
اصول فلسفی و عقلی
اصول علمی و تحقیقی
اصول هنری و ادبی
اصول پزشکی و طب
اصول کشاورزی و باغبانی
اصول صنعتی و مهندسی
اصول نظامی و دفاعی
اصول دیپلماتیک و روابط بین الملل
اصول مدیریت و اداری
اصول روانشناسی و تربیتی
اصول جامعه‌شناسی و فرهنگی
اصول جغرافیایی و طبیعی
اصول نجومی و ریاضی
اصول نجومی و کیهان‌شناسی
اصول نجومی و فضا
اصول نجومی و سیاره‌شناسی
اصول نجومی و اخترشناسی
اصول نجومی و کیهان‌پژوهی
اصول نجومی و کیهان‌نگارگری
اصول نجومی و کیهان‌دانش

بسیار از کتب معتبره
اصول فقهیه و اصول طریقه
تفسیر قرآنی و حدیثی
تاریخ اسلام و سیره ائمه
اصول اخلاقیه و سنی
اصول تربیتی و تعلیمی
اصول اجتماعی و سیاسی
اصول اقتصادی و بازرگانی
اصول حقوقی و قضایی
اصول فلسفی و عقلی
اصول علمی و تحقیقی
اصول هنری و ادبی
اصول پزشکی و طب
اصول کشاورزی و باغبانی
اصول صنعتی و مهندسی
اصول نظامی و دفاعی
اصول دیپلماتیک و روابط بین الملل
اصول مدیریت و اداری
اصول روانشناسی و تربیتی
اصول جامعه‌شناسی و فرهنگی
اصول جغرافیایی و طبیعی
اصول نجومی و ریاضی
اصول نجومی و کیهان‌شناسی
اصول نجومی و فضا
اصول نجومی و سیاره‌شناسی
اصول نجومی و اخترشناسی
اصول نجومی و کیهان‌پژوهی
اصول نجومی و کیهان‌نگارگری
اصول نجومی و کیهان‌دانش

کتابی است که در آن
 از کتب بسیار
 فخره صد باره است
 در آن کتب از هر
 و بیست و نه
 در آن کتب از هر
 و بیست و نه

بهر کم بهره آهنم حلال
 دست از حرص و ثمره کوه کن
 نیست زبینه درین میر حجاز
 ذوق صوفی گری از هست ترا
 صوفی آنست که از خود دست
 بنده هستی در هستی ساده
 با صاف ز صافت بیرون
 در مکانی و مکانی نپر
 ابدش را بازل جنگی نه
 نه از او وارد در تاثیر
 گر حقیقت سماک اوج سما
 گیر داند دل پاکش خانه
 دل او موج زنا در ریاست
 بهفت دریا چو یک شبنم ازو
 گنج عرفان بودش حاصل آید
 جلوه گرفته بر وحدت ذات
 پیش او لطف همان قهر همان
 حکایت مناظره کلیم در نوحی طور با آن سیه کلیم مجور که چرا
 حرکت نموده است

سجده آدم را نکیدی منسربطوق لعنت آوردی
 بود عمر آن بدل غرقه نور
 همیشه از بهر مناجات بطور

در آن کتب از هر
 و بیست و نه
 در آن کتب از هر
 و بیست و نه

در آن کتب از هر
 و بیست و نه
 در آن کتب از هر
 و بیست و نه

در آن کتب از هر
 و بیست و نه
 در آن کتب از هر
 و بیست و نه

باز بیان مجربان
مگر بر بصیرت
راه یافتند اندرین
عده از سواد
است که از خود
فایده بردارند
و در وقت
از کمال
سعدی در ادب
و تقوی ذات او جدا
و نماند که کعبه
مغنی است خبان
در بیت اندک سعادت
است از سر
عادت عادت بر سر مالک
از سرش بر سر مقاصد
تالیف شعر و اخلاق
که درین حال بر سر
عادت و کتب حدیث
گشت است عادت عادت
مخالفت مقاصد
یعنی موافقت عادت
و طریقت بیان شد

فضل تو شامل هر ناکس کس
جامعی از جمله کساں ناکس تر
می نهند در ره تو روی نیل
روز به راه بگردان اورا
از همه و سوسنھا پاکش کن
لنگی از پائے ارادت بر سرش
بخشش از حسن ارادت کیشی

همه رار وئی بسوئی تو و بس
در همه باز پسال واپس پ
بے نیازش ز همه کار بسیار
سر بنه در ره مردان ادرا
دره اهل طلب خاکش کن
ده با قلم سعادت گزیش
بر همه اهل ارادت پیشی

عقد هشتم در بیان ارادت که عنان قصد از مقاصد مجاز
تافتن است بر باد پای چمد مراد است حقیقی شافین

ای درین دامگه و نسیم خیال
حق چو منشور سعادت دادت
چند ستر در ره عادت بشی
کرده عادت خورده خویش
بندیده که هر صنایع باشد
منظر شاه در عمارت سازے
گوش کا بدنی قرآن شنوے
روزن بانگ و جنگ گمنی
دست دادند که سیرج و کمان
نه که از جام شوی باده کسا
بابت دادند که از راه وفا

مانده در رتبه عادت نه تس
در خلاف آید عادت دادت
تارک تاج سعادت باشی
باز کن خوئی ز خورده خویش
تا دلیلی زه صنایع باشد
بار خن سرو تماشایزے
تالیف موده یزدان گروے
کشتی غزل آهنگ کنی
سازیش آنگه از کس طلال
داریش بر کف دست ابد وار
آوری و بصیف اهل بصف

۵۱

عادت نفس اندیش باید کرد
بسی جوانی با سعادت دارین
تنگ نمود از عادت دولوی پلا
عادت اصل سعادت
نفس را از عادت دورم
داریش از کس طلال
داریش بر کف دست ابد وار
آوری و بصیف اهل بصف

باید و مندی از کس ستار
کردن بود از بار کس در پایش
اندر دانه در جهان برین بود
نظارش آید مقصود گویند جز این بود
عادت ۲۱

عادت شین سارین
داریش عالی پیام
و بخورد رنگار باده که
بچین خورده من باده و من
خوار باده خوار کس

نفس از کس
داریش بر کف دست ابد وار
آوری و بصیف اهل بصف

در میان بانده
نباران مانده
کعبه بنی رابیه کباب
سرد چو خورشید که جابو
آفتاب بر ز صافی از
بغور بر بنه بر کوه
ببیند که در اندرین شین
و شین شین غایب کوه
محوست خون لعل و
نقد کال بر ز صافانست
تشیب آه
نوشه از علاج و شیشه کار
کذافی غنچه برین
کجایه بیک کوه بچشم

تظار انذوب
عبارت از سخن خطابه
زب و جمل پیکل را برین
فران خمیر دهن سلسله
سویک خطابه مخالف
از قاعله درو سما حال است
همه عادات پویند کاشی
آدری آدری آدری آدری
بلبله عطف است ارادت کار باقی
ساده در جانب هفتا با کلاه

۵۲

درادم بر کلاه
از قاعله بر ز آه حال
توق و صدق طلب مراد است
سکوه دم مردم در زخم
کذافی الزرقان در زنگ
را که برود غایت باشد
هد بالغم برینه فادریان بادو
قاری استمال کرده اند

بجو در صحن از جان تو
بجو در صحن از جان تو
بجو در صحن از جان تو
بجو در صحن از جان تو
بجو در صحن از جان تو
بجو در صحن از جان تو
بجو در صحن از جان تو
بجو در صحن از جان تو
بجو در صحن از جان تو
بجو در صحن از جان تو

نظم
مهر و صواب
من و تو
نظم
نظم
نظم

نه که دین ره آفات نهی
لب و دندان وز بایت دادند
تا شوی بر کلج صد و صد
نه که بیهوده سخن سخن شوی
آنچه گفتم همه عادات بدست
به که زینجا همه پویند کاشی
هست ارادت بر سر آراوه
ای خوش آنوقت که بی نظر
کوه اگر تیغ کشد تا تو بچنگ
دست خود در مزاری بالوه
بجو خورشید که بنو بنیش
خون کشت از جگرش کشتای
بلک چون کبک نهی پالیشن
در رسد بادیه زرق پیش
گرد بادش فلک سوده کلاه
خاران و شنه بیاد گران
کوه با صحر او ریگ نائے
بهوایش چون کند مرغ گزر
بگری از سر او همچو سحاب
در بگیرد ره تو در یائے
جرم سیاره چو گوهر دروی

نظم
نظم
نظم
نظم
نظم
نظم
نظم
نظم
نظم
نظم

پا میدان خرابات نهی
قوت نطق و بیانت دادند
متکلم با سالیب خطاب
خلق را مایه صدمه شوی
که نشانیست دین خردست
آوری وی ارادت بخدائے
ترک باکان علیه العاده
برزند خواستی از جان تو سر
یا مرصع که از دم پلنگ
در دولت ناید از و بهج شکوه
خویش را غور زنی برینش
نقد کان از کمرش بر باکی
وز لکد کوب کنی بی سپر
فصحت آن در دل عار بین
گشته گویی کاکشش قبے
خاک دشنه خونین کفشت
ریگ چون اخگر سوزان تبه
همچو پروانه شود سوخته
از زره برتق او ریزان آه
قلم سوج بگردون ساس
بای جرح شناور درو

نظم
نظم
نظم
نظم
نظم
نظم
نظم
نظم
نظم
نظم

سنتی دارای خرد را با مال بیست از فاضل
 میباشند او را آب بخندد و آب
 رسیده بکالای که چنان
 در سر و دست و پا و
 نواخته باشد

<p>خونک او پنجه زناں باخر چنگ زان کنی همچو صبا زود گزار هر چه قصه شود بندر است یک بیک از میان برداری تا هنی بزم بخلو نگه راز در بود تا ارادت تو مست باز در خواهش او خواهش خویش باش پیش رخس آئینه صاف شو سمن در چو فرود و آتش</p>	<p>گام اول نیستی کام بهنگ کن کنی لب تر از دستنی وار رو کنی برتا بد ازین قبله گهت قدم صدق بجان برداری چنگ حدت نو اسه تو بساز سازیش اندر قدم هر درست رود در افراش از گامش خویش بر تراش از دل خود زنگ طاف باش در آتش او خرم و خوش</p>
--	--

حکایت آن مرید گرم که بفرموده پیر سخنة کار در تنور فرود
 نشست و از آب آتش بکیمی اندام او برو خرم نگشت

<p>صدا قی را غم نگیرد گرفت که خدمت او ساخت کند پیر دونه دم عرفان میزند سامعان جمله سر افکنده پیش آمد آن طالب صادق بحضور خشک تر بنیته همه سوخته شد بعد ازین کار چه فرماں صلیت پیر مشغول سخن بود کرد آن نکته مکرر دو سه بار</p>	<p>صنعت دم دست یکی بر گرفت نه بر صول مقامات بلند گمسه اسرار چو گال میزند از ره گوش برود سفته ز خویش که بفرموده است چشمه نور تا تنور عجب او فروخته نشد آنچه مکتوب ضمیر است آن صلیت در جایش نزد صلا بر نفس بریزد و بانگ که ای کند گزار</p>
---	--

دختر بهی است
 دوازده نیش
 ست که بایل علی الحکایت
 دجل آس بر ریاضت و
 مجاهده چنانکه بعضی هم
 کرده از فلک برست
 در صبح صادق کلافه نکش
 ایجا بعلی اول است
 در نیمه شبی از آب جان برقی
 در سه روز از اسن گریشت

صفت الصبیح یعنی از آن که
 سینه آورده است
 بچوگان
 در روز روزه بچوگان
 از زخم زخم زخم
 در روز روزه بچوگان
 در روز روزه بچوگان
 در روز روزه بچوگان
 در روز روزه بچوگان

از نهان در
 از نهان در
 از نهان در
 از نهان در

بگذار که کند عجز و تقویت
 بگذارد و تقویت و تقویت
 در دوران تو ز شکر
 مکنون به نموده کن
 عفت من کنیدی
 و باطل است که نقد
 این میان که از
 دل دارد است
 تا فرستاده
 در مقام تقدیم

چند با ما کنی الحاح چیست
 باز دریای صفا پیر کهن
 موج آن بحر با خرچر رسید بی بیان
 گفت خیزید که آن نادره من
 ز آنکه عقد دل او نیست گذر
 یا ختمش چو زرباک عمدا
 آتشش شعله زغال از بهر سو
 مناجات در اشارت با آنکه آرد نخست از جانب اوست
 از فریاد طلب داشتن توفیق توبه بنامه سحر مقام است

ای دل اهل سعادت بوشا
 مرد تلویح ترا تکلیف نیست
 خواهش از جانب اینست در
 تا بنا خواست بی کاهش ما
 در با خواهش تو راست شود
 دولت نیک سر انجامی را
 در دست از لطف آن شعله فروز
 بوی که بی درد سر خانی چند
 ره بستر نزل مقصود
 در زند تا پیش هستی تالی

عقد هم در توبه که پشت رخ خالفا کرد و روی در محبت ن
 موافقات اسرارنا مشغول
 دستات است
 موافقات مشغول
 در حقیقت

در دوران تو ز شکر
 مکنون به نموده کن
 عفت من کنیدی
 و باطل است که نقد
 این میان که از
 دل دارد است
 تا فرستاده
 در مقام تقدیم
 بگذار که کند عجز و تقویت
 بگذارد و تقویت و تقویت
 در دوران تو ز شکر
 مکنون به نموده کن
 عفت من کنیدی
 و باطل است که نقد
 این میان که از
 دل دارد است
 تا فرستاده
 در مقام تقدیم

بگذار که کند عجز و تقویت
 بگذارد و تقویت و تقویت
 در دوران تو ز شکر
 مکنون به نموده کن
 عفت من کنیدی
 و باطل است که نقد
 این میان که از
 دل دارد است
 تا فرستاده
 در مقام تقدیم
 بگذار که کند عجز و تقویت
 بگذارد و تقویت و تقویت
 در دوران تو ز شکر
 مکنون به نموده کن
 عفت من کنیدی
 و باطل است که نقد
 این میان که از
 دل دارد است
 تا فرستاده
 در مقام تقدیم

بنامه

بگذار که کند عجز و تقویت
 بگذارد و تقویت و تقویت
 در دوران تو ز شکر
 مکنون به نموده کن
 عفت من کنیدی
 و باطل است که نقد
 این میان که از
 دل دارد است
 تا فرستاده
 در مقام تقدیم

بگذار که کند عجز و تقویت
 بگذارد و تقویت و تقویت
 در دوران تو ز شکر
 مکنون به نموده کن
 عفت من کنیدی
 و باطل است که نقد
 این میان که از
 دل دارد است
 تا فرستاده
 در مقام تقدیم

ایں رسم پڑھ کر
 جو کسے درگاہ
 سے برسیں
 وہی جیوں نامہ
 سے برسیں حرف
 شکر سارے شود

زمان حیات است
 مادن باختر است
 این معنی موجب است
 این معنی موجب است

از زمان مردان تعلیم
 و نوبت مرگ
 و بیت لاحق
 است بضمین کردن
 از انظر و التفت
 باساق
 حازان مندرست
 بگرد و سوز خیر آن
 ثانی حال انفس
 و حلقه تو فتن
 اینجا یعنی رقص و خورش
 است چنانکه از بیت
 بود است
 و فارغون بچوب

ای رقم کرده تو حرف گناه
 اگر نه خامه سیه کاری چند
 و ای اگر عهد بقابست دهد
 گستر دست اجل مهاد فراق
 دوستان نعمه غمسیار کنند
 و از نمان حلقه بگرد سر تو
 از برون سویتو گریان مگرد
 هیچ تن را سر سودا تو نه
 پیش از آن کایدتین قوه پیش
 دامن از نفس و هو بر چینی
 هر چه بد باشد از آن باز آئی
 هر چه بگذشت پشیمان باشی
 ره بسر حد خطا کم سپری
 گل این باغ همه یک است
 میوه کامسال شاخسار چینی
 پانخوش بود بچشم دل تو
 بونی او هست همان رنگ همان
 باشد اندر نظر نکت شناس
 نیست در کار ز تکرار بزه
 چند باشی ز معاصی مزه کش
 ملک از وصمت عصیا پاکت

نامه عمرت ازین حرف سیاه
 بهر هر حرف کونسا می چند
 مرگ بر حرف تو انگشت بند
 و ز نزع ساق تو بچید بر بنای
 دشمنان خور می آغاز کنند
 حلقه کوبان ز طبع بر در تو
 و ز در دل خرم و خندان گزند
 هیچ کس را علم غم و دل تو نه
 به که از تو به کنی چاره خویش
 پس نانوشته و قافیه نشین
 عقد اصرار ز دل بکشای
 اشک اندوه ز مفرگان باشی
 سوئے اقلیم جفا کم گزین
 بانگ مرفان بیک آمینک
 بر بنما صورت باز من مین
 چیست اسال از آن حاصل تو
 بکمال خودش آمینک تصمان
 سال دیگر همین طرز و عباس
 لیکن آن مے پرواز کارضو
 تو به هم بے مزه نیست بخش
 دیو کا فر من و بے پاکت

۵۵
 این رسم پڑھ کر
 جو کسے درگاہ
 سے برسیں
 وہی جیوں نامہ
 سے برسیں حرف
 شکر سارے شود
 زمان حیات است
 مادن باختر است
 این معنی موجب است
 این معنی موجب است
 از زمان مردان تعلیم
 و نوبت مرگ
 و بیت لاحق
 است بضمین کردن
 از انظر و التفت
 باساق
 حازان مندرست
 بگرد و سوز خیر آن
 ثانی حال انفس
 و حلقه تو فتن
 اینجا یعنی رقص و خورش
 است چنانکه از بیت
 بود است
 و فارغون بچوب
 این رسم پڑھ کر
 جو کسے درگاہ
 سے برسیں
 وہی جیوں نامہ
 سے برسیں حرف
 شکر سارے شود
 زمان حیات است
 مادن باختر است
 این معنی موجب است
 این معنی موجب است
 از زمان مردان تعلیم
 و نوبت مرگ
 و بیت لاحق
 است بضمین کردن
 از انظر و التفت
 باساق
 حازان مندرست
 بگرد و سوز خیر آن
 ثانی حال انفس
 و حلقه تو فتن
 اینجا یعنی رقص و خورش
 است چنانکه از بیت
 بود است
 و فارغون بچوب

در علم
 از آن
 در علم
 از آن

مشت و جابه
باضات باناست
سخت و نهاده را صدم
وزار دولت و آگاه
از خانه و درم بود
در میان حرم نشین
که از نظر گریان حال
بیاشد از غم غلظت
روح آن غلامان
خجسته روح بجا بر

پسند اندر حرم حشمت و جابه
گرد او حلقه مرصع کرمان
ویدن حشمت او با ده اثر
هر که آن دولت و شوکت نکویست
بود و چاک زنی آنجا حاضر
رانده از حرم قرب خدا
خورده از شعبده و دیر فرب
زیر این دایره پر خم و پیچ
آمد آن زمره در گوش وزیر
بر هفت کارگر آمد تیرش
همه اسباب فرات بخداشت
بود تا بود در آن پاک حرم
ای خوش آن چند که ناگاد
صاحب بنده خود باز رهد
جای و کعبه امیر کند

با و شاه و از وزیری در راه
نموکش ناظم عالی گهران
چشم نظار گیان مست نظر
بانگ برداشت که این کسیت
گفت تا چند که این کسیت آخر
کرده که گویند دوران حاجی
بنیاد گشته بدین زمینت و زب
مانده از همه محروم و بیخ
داشت در سینه دل بند پذیر
صدید شد که سپنجش
بحرم راه زیارت برداشت
پنجو پاکان بدل پاک مقیم
زخم آن بر دل آگاه رسد
وز بد و نیک هر دو باز رهد
روئے و قبیله جاوید کند

تکون کنان دن در زخمستان تختان می منجا جابل طلب تو و شمار او باه آن دو آسان بتقو

اے زهر سو همه مار و سگ تو
کار با چیت گنه و ز زمین
تو با زبنده بود دست نهاد
بارنه باز گن هر دو تو سگ

روئے هر ذره زهر سوئے تو
عادت تو گن آمر زمین
تو به آذنت کیش از نشت کشاد
تو به ده تو به شکن هر دو تو سگ

عنه کب سزاده
نقطه پسید که بر چشم افتد در دست
سواران و حاجت گردان و کلاه
نویید

عنه از زنده و بال
منه آرد از زنده و خوا
ست ۱۲ موید

عنه از زنده و بال
منه آرد از زنده و خوا
ست ۱۲ موید

سورن و جود و ناز و باغ
فی سکانه و نعل
بنا این آفتاب بود
تبارن
لعل او را است و ده
گلکان که
بنا این آفتاب بود
سورن و جود و ناز و باغ
فی سکانه و نعل
بنا این آفتاب بود
تبارن
لعل او را است و ده
گلکان که

۱۲
 طاعت نمود اگر بقصد
 طاعت کرد ۱۲ طاعت
 و از اینجا میان حال طیب فار
 کتا این ملامت و تشبیه اگر تکرار
 طاعت خسته خیزن طاعت به
 طاعت خسته ملامت خسته در
 آرس و اگر از حرام رفته ۱۲
 عصمت بماند و جنبه رفته ۱۲
 شکر در کام خبر توست که
 لغزشک از حال طیب بمان تو
 رسید است که اوقات هر روز
 تاملان غم میرساند ۱۲

۱۲
 طاعت نمود اگر بقصد
 طاعت کرد ۱۲ طاعت
 و از اینجا میان حال طیب فار
 کتا این ملامت و تشبیه اگر تکرار
 طاعت خسته خیزن طاعت به
 طاعت خسته ملامت خسته در
 آرس و اگر از حرام رفته ۱۲
 عصمت بماند و جنبه رفته ۱۲
 شکر در کام خبر توست که
 لغزشک از حال طیب بمان تو
 رسید است که اوقات هر روز
 تاملان غم میرساند ۱۲

۱۲
 طاعت نمود اگر بقصد
 طاعت کرد ۱۲ طاعت
 و از اینجا میان حال طیب فار
 کتا این ملامت و تشبیه اگر تکرار
 طاعت خسته خیزن طاعت به
 طاعت خسته ملامت خسته در
 آرس و اگر از حرام رفته ۱۲
 عصمت بماند و جنبه رفته ۱۲
 شکر در کام خبر توست که
 لغزشک از حال طیب بمان تو
 رسید است که اوقات هر روز
 تاملان غم میرساند ۱۲

هر که شکم شده پشه گناه
 جامه گشده را بخش نجات
 نخوت توبه بر او کن ز سرش
 پیش آن دیده که روشن نظرش
 میزند این همه از هستی سر
 در وسع هر که ز بردستی هفت

جز توبه نشود روستی بر آه
 توبه روزی کن و بر توبه نبات
 دیدن توبه به پوش از نظرش
 دیدن توبه گناهی دیگرست
 کس نخورد از شجر هستی بر
 پنجه زود روزی هستی یافت

فرد کشید که بر سر حرمت صحن کاشف صحن است و طاعت

ای که بر شکست کردن آژ
 چون خم باده می داری کام
 در نماز چو شد از پشت خمت
 چون بگامت زوع نیست مزه
 هر چه بسفره و خوان تو نهند
 بجوزی خواه که رخوای صفت
 مرغ باید که مسمن باشد
 هیچ غم نیست گرش غضبان
 میوه باید که بود تازه و تر
 هیچ غم نیست اگر زد دلیم
 لقمه تخم است در آب گل تو
 وانه ریزی بگفت آید خرمن
 لقمه خشک حلال در کام

سوئی کاسه چو صراحی است در
 که کنی پر شکم خود ز حرام
 چون ترا قبله همت شکست
 لقمه را از مزه پرسی نه بز
 آنچه در کام و دلبان تو نهند
 گاو و غنایت بدین خوش لغی
 صحن از چشمه روغن باشد
 شعله ده کشد از بیوه نان
 چاشنی دار چو جلاب شکست
 افکند رخنه به بستان یقیم
 نمکدغ خردی حاصل تو
 خار کاری بدر اندو امن
 لقمه چوب چه خاک ز حرام

شکر

۱۲
 طاعت نمود اگر بقصد
 طاعت کرد ۱۲ طاعت
 و از اینجا میان حال طیب فار
 کتا این ملامت و تشبیه اگر تکرار
 طاعت خسته خیزن طاعت به
 طاعت خسته ملامت خسته در
 آرس و اگر از حرام رفته ۱۲
 عصمت بماند و جنبه رفته ۱۲
 شکر در کام خبر توست که
 لغزشک از حال طیب بمان تو
 رسید است که اوقات هر روز
 تاملان غم میرساند ۱۲

عاشا بود ۲۰

طه
طه برافت کرده
از آن آفرینان که در اول
دین از آن بوده اند
ایمان از ایشان
بیاختار و در می آید
دین من و تو هر دو
همی و علی غایب
نزد من دور و دور
الواروس منقول آن
نسخه و علم و نوی
نسخه و علم و نوی
عاشا بود ۲۰

تا درین مر علی با افشرد و نرسد در وع مویس شکافی کردند پرده دیدن اسرار و رخ پاکشیدندی آن گلزاری دست بستند از آن دریا که بفرست سونی و نیا نگرند خشم گیشاند و طبع ایندیشاند گوش دل بر نهر آیدگان دار	بین که مردان چه ریاضت دهند خاطر از و سوسه صافی که دهند کم شدی بر دل شان صلح علی اگر از شبه خلیدی خارے وز رشک قطره چکیدی جان مردم چشم جهان آن نفراند صدق کوشیان و وع کنی نهند چشم جان بر اثر ایشان دار
--	--

حکایت آن متورع آبی که از قبول مرغابی شکار کرده
پس جنگ بازی که طعم غیر از غیر خورد

رونی در وقت دوروشی کرد بر سر اهل صفای سرور بود عقد پیری و مریدی بستند قاصد صید سونی صحراخت میچ زو پیر شد تخته پذیر کله ایزر گر از پای بکشد مناقبه و سه مرغابی صید جانب پیر جنیت ایگخت لعمه پاست بدین وزه کشای پنجه کسب خلایق کوتاه نامت از لوح بقا پاک مباد	خسرو عاقبت اندیشی کرد با بزرگی که در آن کشور بود نوبتی چند بجم بنشستند روزی از بالش زمین مندست بر دهن خدمت سونی پیر باز را دیده بینا بکشد کرد از آن باز را کرده قید صید را از خم فتر اک و سخت بندگی کرد که آبی خاص صله هست ازین طعمه دین منز لگاه پیر خندید کما ای پاک خفا و
---	--

دست زان که حقیقت همه در چشم
کس از ده صفت علی
اسکان باغ که خاطر شده در و باقی
و آن کسایت از نیت و از آن باک
و طعم و بخران و ایام ترک فرج
در کسیر باقی که در دل به صاحت
قریب که نظر بفرست که در موی
از سه تاده کاداشا لکنه
اشاره نالی که در لکنه سن سوزده
لعه و شمن و می اندک اندیشی کرد

صع طه از نیت کثیر که در
از کس که در نیت و ایام
ماتت از نیت

۶۰
طه و از نیت کثیر که در
بختی نشان پاست ایچا کس
که در پست و در آن راه است
خوشبارش از نیت و طه ایچا
که در نیت و در نیت
بالش پاست ایچا کس
فان نیت و در نیت
حال نیت و در نیت
جنیت نیت و در نیت
نیت نیت و در نیت
نیت نیت و در نیت

مولانا
تعا
علیه

بجز باغ و انگور
بجز کوه و تپه
بجز دریا و رود
بجز کوه و تپه
بجز دریا و رود

بجز باغ و انگور
بجز کوه و تپه
بجز دریا و رود
بجز کوه و تپه
بجز دریا و رود

بجز باغ و انگور
بجز کوه و تپه
بجز دریا و رود
بجز کوه و تپه
بجز دریا و رود

بجز باغ و انگور
بجز کوه و تپه
بجز دریا و رود
بجز کوه و تپه
بجز دریا و رود

بجز باغ و انگور
بجز کوه و تپه
بجز دریا و رود
بجز کوه و تپه
بجز دریا و رود

بجز باغ و انگور
بجز کوه و تپه
بجز دریا و رود
بجز کوه و تپه
بجز دریا و رود
بجز باغ و انگور
بجز کوه و تپه
بجز دریا و رود
بجز کوه و تپه
بجز دریا و رود

بجز باغ و انگور بجز کوه و تپه بجز دریا و رود بجز کوه و تپه بجز دریا و رود	بجز باغ و انگور بجز کوه و تپه بجز دریا و رود بجز کوه و تپه بجز دریا و رود	بجز باغ و انگور بجز کوه و تپه بجز دریا و رود بجز کوه و تپه بجز دریا و رود
---	---	---

مباحات در اشارت با کوه حقیقت و رع اعراف است
از ماسوی لند و طلب تحقق و بقیه تمام زهد

بجز باغ و انگور بجز کوه و تپه بجز دریا و رود بجز کوه و تپه بجز دریا و رود	بجز باغ و انگور بجز کوه و تپه بجز دریا و رود بجز کوه و تپه بجز دریا و رود	بجز باغ و انگور بجز کوه و تپه بجز دریا و رود بجز کوه و تپه بجز دریا و رود
---	---	---

عقد یازدهم در مقام زهد که انقطاع رغبت است از
نعم فانی و اقتصار بعت است بر نعم جاودا

ای گل تازه که از باغ است
بجهان آمده از دست بدست

بجز باغ و انگور
بجز کوه و تپه
بجز دریا و رود
بجز کوه و تپه
بجز دریا و رود
بجز باغ و انگور
بجز کوه و تپه
بجز دریا و رود
بجز کوه و تپه
بجز دریا و رود

بجز باغ و انگور
بجز کوه و تپه
بجز دریا و رود
بجز کوه و تپه
بجز دریا و رود

بخت از رنگ
 غرت کوسبانه که بود شده
 ۳۰
 ۳۱
 کر از میان مشرق و غربت
 آید آن پس پیش آینه است
 جدید و دوز آن را همه عالم
 ۳۲
 چشمه از توالی تو از ندرت
 و چو بانه اند ۱۲
 صفت خلق است که خود را
 پاریس کند و در خانه صدم
 ۳۳
 ثانی حال است از خلق ۱۲
 صوفی عالی هر دو در بار است
 ۴۲
 صوفی بودن و مال پرستی
 ۳۴
 در صورتی که در صورت
 اشاره آن سخنان قدری از روی
 علیّه صحت است و گفته روی
 ۳۵
 عارفی که از آن نفس کرده
 ۳۶
 عارفی که از آن نفس کرده
 ۳۷
 عارفی که از آن نفس کرده
 ۳۸
 عارفی که از آن نفس کرده
 ۳۹
 عارفی که از آن نفس کرده
 ۴۰

فی البیت ۱۱
 قاری رکن کار کما سوی التوا
 صحت مشق کفایت است
 مانی در حال سیرالکشت تو با
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰

پروه سبز فلک پنجه است
 باغبان گر چه کند پنجه موس
 گل تونی زین چمن غیر تو خار
 گلبن اندر بهت از خار و رشت
 پنجه مشت است از زر گل چو
 چشم ز کس تباشا تو باز
 یا سمن بزم ترا خوشبو ساهی
 سبزه در آندونی منفر شیت
 محکم است بهر پیش و پس
 که بنفشه نه زدست سبیل
 آینه روئ ترا آب لال
 طرفه عالی که ز خیل تو همه
 تو ز عالی همه پوشیده نظر
 گاه بیندیش نهانی بمیان
 کی بنزد دلق مرقع به برت
 صوفی و مال پرستی نه خوشست
 با مرقع ز برت بیرون با و
 نقد دین گوهر دنیا صدف است
 چه دمی گوهر جا ویدان
 لذت خوردن آشامیدن
 خلعت فاخره طلسم کردن

باشد این جامه بقدر تو دست
 قصد و جلوه گل باشد و بس
 شیوه خار پرستی بگذار
 که بگفت ز رکشد و گاه بگشت
 پئے ایشار تو از هر طرف
 نماند بلبل نوا ای تو بساز
 ناردون فرق ترا چتر کشای
 باد خورسند محمل کشتیت
 لاله از بانگ فتاده جرس
 خورده اعضا شس چراغ سبیل
 شانده کش مویی ترا باد شمال
 و اندرین بزم طفیلی تو همه
 گشته مشغوف و ونسه خورده
 که نهی بر طبق عرضه عیان
 وز تیر دلق گره کرده زرت
 عالی و میل به پستی نه خوشست
 یا ز دل مضررت بیرون با و
 دین صدف جسد و ضد کلف
 بصدف خاصه که باشد خانه
 بابت خوردن آرامیدن
 خانه در قصر منقش کردن

در وقت که در وقت
 در وقت که در وقت
 در وقت که در وقت
 در وقت که در وقت
 در وقت که در وقت

است از صفت مقدم
 از هر که است که بر
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰

۲۰
خوبه خورده است
نور علی بن محمد در اول روز و در دوم روز
و تحقیقی است که گفته اند که کمال
چون بود و در این علم کمال
حق را می بیند و در این علم کمال
فایش و چون بعین مشاهده خود نگاه
کند همه چیز را در حق را می بیند
بعضی تا بیانات پس هیچ چیز را
در مرتبه علم و عین صفات خود
نمی بیند بلکه به عین حق می بیند و این
از اقسام عقرب و انکسار است و در این
کمال تقریب حق با خدا و سواد علم
هم از سواد تقریب است و بهر آنکه

کمال طوطی ناطق با خاندان بیانی
نفس ناطق که گفتار یکی از آنها بود
عجاب بسیار است و لطایف بیوان
و در آن حق تعالی و غیر ذلک پدید
نخواب بودن که موجب فتنان بود
که صفت منقش شده و در آن پدید
با صفت صفات منقش شده و در آن
نقش این لوح بخوان حرف بحرف
صیغ که اینجا و در این عالم

عیسی آن روح کاین صورتیم
روزی زول در راحت میزید
دید گنج یکیه در خراب
ویده از نادیده ن بسته
ساخته و نفس تنگ بان
ز دسر پی پائے که ای فتنه دست
ویده و گوش زبان ابک شای
صفحه لوح جهان فراوت
نقش این لوح بخوان حرف بحرف
بر که ماهش ثنا خوانی کن
خسته این نکته ز عیسی چو شنید
سر بر آورد که بگذارد مرا
پائے بیک سو کشیدم ز میان
شرد و زمین بجهان جوینان ه
گفت عیسا که چو شنید جواب
بنداند و نه نشاد و نجیب
همه مشغولی عالم گوئیست

بود بر گنج آتش طلسم
گام در راه سیاحت میزد
خسته زخت خرد داده بخواب
گوش از نکته شنیدن بسته
طوطی ناطق را گفت زبان
میل بالا کن ازین پایه پست
تازه کن مردل خود یاد خدا
نسخه صنع بدایع گرا و دست
بشناوز سهر یکی امر از شکر ف
بر رفته باش قد افشانی کن
در جوابش ز سخن چاره ندید
نیست با خلق جهان کار مرا
فارع ازلم و عا لکیان
که جهان بهم بجهان جان
خواب کن خواب که خوش باد
بنده کس نه آزاد نجیب
بلکه گوئی بخدا مشغولیت

مناجات در طلب مقام فقر بعد از تحقیق مقام ز
ای در رحمت تو بر همه باز
عشق بازان تمنائے تو بند
گر نه بت ز تو باشد نامه

نخوت نعمت تو شیب فرا
زهد و زان بخیالت خورند
کس سونی بنگه نه نهید گانه

۶۲
اولت ۱۲ شش
فردا من سواد الدین الرجی لان
الادب معراج اللعاج ۱۲ شش
کون لفظ کات از خا و در اول
الذوادان کول حیات کزانی
الرشیدی و در کشف کول
و بوم هم آورده است و عوالت
شیت فواز عالم سلطان
کمال جن و بشر و جنان
پراکند سواد ارا و صفت الارین
معه و در سواد و در این و
کلیه و در سواد و در این و
ارادت و در سواد و در این و

و در سواد و در این و
کلیه و در سواد و در این و
ارادت و در سواد و در این و

کلیه
درد در شیبان
بسیار است
کلیه

مغزها را از مغز
مغزها را از مغز
مغزها را از مغز

درد در شیبان
بسیار است
کلیه

کلیه
درد در شیبان
بسیار است
کلیه

دماغ تو باغ ولی جامی بس
بونی از باغ خودش و ذی کن
مننا زده ام هوا پابندش
بر دلش نقش غم خویش نگار
بخیه فقر زش بر زنده
تا چو ستر زندان زنده فقر

باشد از باغ تو بویش موس
لذت دل خودش و ذی کن
بگسل از بر موسی پیوندش
خاطرش بسته به نقش مدار
سازش از ذوق فنادل زنده
مرده خود بود و زنده فقر

درد در شیبان
بسیار است
کلیه

عقد دوازدهم در فقر که بیرق سواد الوجه فی الدار
بیاض همی خود نهفتن فی مرتبه اصل بعین

ای گرامی ترین گوهر پاک
پیکر خاک طلسمت تو چه گنج
هست گنج تو زهر گنج فره
این گهر را چو شوی قدرش
خرقه کز وی نه دل خشنوست
باشد از ناوک استیت پناه
چون بران خرقة زنی بخیه نزار
وز غذا هات که بانفس و دست
میزند بر محک آه کسیت
بس بود وجه تو این روی و
خشک نانی که شب در یوزه
چو بد از مایع کرده خمیر

وی سبکیا به ترین پیکر خا
گنجی از بحر ازل گوهر گنج
گوهر فقر در وارم به
برسی ز آفت امید و هراس
چشمه چشمه زره داو دست
دارد از غلش عجب نگاه
چشم بر رشته بر کس سوزن
خود فرقت کله ترک خود دست
گونه زرد ز زده دهریت
شیخ روی ز زده سوا چه مجھے
بگفت آری که کشانی روزه
بر سر خوان شه از شک و شیر

درد در شیبان
بسیار است
کلیه

کلیه
درد در شیبان
بسیار است
کلیه

کلیه
درد در شیبان
بسیار است
کلیه

کلیه
درد در شیبان
بسیار است
کلیه

کلیه
درد در شیبان
بسیار است
کلیه

کلیه
درد در شیبان
بسیار است
کلیه

کتاب که درین دوید
ما جیب شاه بود و ما
نشان تامل خاطر از
اسباب نیامد کبریا
الغیاث کل خطبه
آب که در زار کبیر از
زیر کوه مال سر
ساعت ست نه چو
جو در است آن
افضل
گری حجاب در پیش نظر
است کردن

تاز مقصود شوی بر خود ار
پرده بر چشم جهان بین پسند
حیف باشد که بود از تو کفان
هر چه رویت بسوی خود کرده است
کسب اسبابی در پرده گرس
مرد می کن هر سالی کیو نه

حکایت آن شیرین موهلی که از روبرو بازی خواهم صل که
طالب صلت بود پای تو کل از بیشه فقر بین نمنهاد

بود مردانه نسن در وصل پس چو خورشید مونت در نام رو بحراب عبادت کرده نه ره خود بخود داده سخت مال داری ز بزرگان یار کس فرستاد بوی می سوزن ز آدمی فرو نشستن نه نرس سرخوت کش از سهر بیم محضت ای رابعه حسن جمال شیر زن عشوه روبرو به خرید که مرا گمشدل بسته شوی بگی ملک شود مال تو ام	سیر جانش بحقیقت وصل لیک نور یقین مرد تمام چاک در پرده عادت کرده خاطرش فرو ز محرابه و جنت در بزرگی و نسب پاک عیار دره صدق و صفانا در فن وانکه از جنت مبراست حدت تن فروده نزن شو هم بیم هر چه خواهی دم از مال منم داد پیغام جوان قصه شنید همچو خاکم بره فگنده شوی دست در هم دهد مال تو ام
--	--

سر صلی که از زرد باری فراید
سر صلی که

۹۶
کتاب که درین دوید
ما جیب شاه بود و ما

همسیر
شتر

موسم نام از پیشه که در روز بیست و یکم است
موسم نام از پیشه که در روز بیست و یکم است
موسم نام از پیشه که در روز بیست و یکم است
موسم نام از پیشه که در روز بیست و یکم است
موسم نام از پیشه که در روز بیست و یکم است
موسم نام از پیشه که در روز بیست و یکم است
موسم نام از پیشه که در روز بیست و یکم است
موسم نام از پیشه که در روز بیست و یکم است
موسم نام از پیشه که در روز بیست و یکم است
موسم نام از پیشه که در روز بیست و یکم است

از اینم خالی در
سایه است دره مضاد
از اینم خالی در
سایه است دره مضاد
از اینم خالی در
سایه است دره مضاد
از اینم خالی در
سایه است دره مضاد
از اینم خالی در
سایه است دره مضاد
از اینم خالی در
سایه است دره مضاد

لیکھا از انہا چو غباری خیزد	ازینہا	وقت صافم بعبار آمیزد
خاش لندکہ بدینجا نگریم	صہ	راہ اقبال بدینجا سپرم
پایہ فقہ بود و ایمن	ازینہا	کے قدر بود و جہان یمن
مھر ہر سفلہ کجا گیرم خوئے	بہینہ	سوئی ہر قبیلہ کجا آرم روئے

مناجا در توجہ مقام صبر در تحقیق مقام فقر

ای بگویت ہمہ را روی نریاز	بگویت	چشم لطیف تو بروی ہمہ باز
عماشقان کشتہ سودای تو اند		داغ بردن تمنائے تو اند
در دو دم ہر دم تو ہمدم شان		داغ غبی مریم تو مریم شان
رستہ از خود ز پرستند گزین		خواگی یافت از بند گزین
خرقہ فقر و فنا پوشیدہ		درہ صدق و صفا پوشیدہ
گردن از خستہ از طوق سنگ		کر وہ در راہ وفا تیز سنگ
بندہ جامی کہ سگای شانست		ہمو ایشان وفا کیشانست
در کند تو قفا دست بہ بند		خالی از داغ سگانش پسند
بستہ از خوان غنا وین خوش		استخوانیش از فقر بہ پیش
صبر بر فقر و فناش آئین کن		تلخی و صبر بر دشمن کن

عقد نیرم در بیان صبر کہ در دنیا اپنے منای ہی سنج
بر دست و اسباب مراضی پایے فشردن

ای شبک اپا پزار خشک گیاه		کہ شو پی سپر با و صبا
بے ثباتی برہ صدق و صواب		چون گرہ بر نفس نقش بر آب
ہر دم از جا چہ روی کشتی دای		کوہ شو لنگر خود سنگین کو

۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

در غم پرور

۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

نوع اولی که در کتب معتبره
در بیان آن آمده است
در بعضی کتب آمده است
در بعضی کتب آمده است
در بعضی کتب آمده است

نوع اولی که در کتب معتبره
در بیان آن آمده است
در بعضی کتب آمده است
در بعضی کتب آمده است
در بعضی کتب آمده است

نوع اولی که در کتب معتبره
در بیان آن آمده است
در بعضی کتب آمده است
در بعضی کتب آمده است
در بعضی کتب آمده است

نوع اولی که در کتب معتبره
در بیان آن آمده است
در بعضی کتب آمده است
در بعضی کتب آمده است
در بعضی کتب آمده است

تا بکشتی صبور می نشست
بسگفایند گل از نار خلیل
صحت از صبر به ایوب رسید
جامه در نیل فنا زد فرعون
ساخته جاکنکه که کاخ بلند
زهرشان ریخت و در بخور عیش
نرسد جز بر تن آزار و دان
علم از آنست که بر جان دست
کنند کوب چو بر سایه رسد
نقش آن من صبر فقط طفرست
این بود سیر تو اخلاص
گت نشاند بسا پرده راز
سینه صافی کنی از زنگ و جوش
قبله جان جهانست گرده
بر تو آمل امانی همه عرض
نقد چشم تو بر خند لرایی
که از ان میغ نیاید و جز میغ
بلکه گردد بهر سخن فریاد
گره ناله ز دل نه کشاید
خواهی از کشمکش در خلا
نیست دل کوفت گزولای

نوح از موح عم قوم ز رست
شد وزان رایحه صبر جمیل
یوسف از صبر به یعقوب رسید
یافت از صبر کلیم الشدعون
عیسی از صبر بر انداخت کند
آحمد از صبر بر آزار قریش
صبر بن برستم بخردان
چشم از زخم که بر آب و گلست
بر کله کوز فرومایه رسد
خاتم صبر که عالی گهرست
گشت ایمان تو صبر آمد ابر
خاصه صبر تو بران نعمت نماز
دیده روشن شوی ز نور شهود
و جوی وجه جانست گرده
گر کند گردش ایام بضر
پایه صبر تو بلغزد از جائے
ور شود چرخ کی خونین میغ
بر تو کیو نشود یافت سلیم
لب بدندان صبور می خائے
شربت آید که درین مشقه خاص
گرفت کوه بلا بر عیاشی

نوع اولی که در کتب معتبره
در بیان آن آمده است
در بعضی کتب آمده است
در بعضی کتب آمده است
در بعضی کتب آمده است

نوع اولی که در کتب معتبره
در بیان آن آمده است
در بعضی کتب آمده است
در بعضی کتب آمده است
در بعضی کتب آمده است

نوع اولی که در کتب معتبره
در بیان آن آمده است
در بعضی کتب آمده است
در بعضی کتب آمده است
در بعضی کتب آمده است

نوع اولی که در کتب معتبره
در بیان آن آمده است
در بعضی کتب آمده است
در بعضی کتب آمده است
در بعضی کتب آمده است

نوع اولی که در کتب معتبره
در بیان آن آمده است
در بعضی کتب آمده است
در بعضی کتب آمده است
در بعضی کتب آمده است

نوع اولی که در کتب معتبره
در بیان آن آمده است
در بعضی کتب آمده است
در بعضی کتب آمده است
در بعضی کتب آمده است

سه بجز زخم که در آنش کت ده باشد و بخصیص نشیکند زخم بناسبت تیغ است ۱۲ شکر که چشم ناعل ناظر است و صفات بارانگاه خاطر ای هم چشم نشیکند
 که در نگاه خاطر را نشیکند که در نگاه خاطر را نشیکند که در نگاه خاطر را نشیکند

<p>وز بفرش ز جفا تیغ آید خاصه وقتی که بود ناظر او</p>	<p>به که چون زخم دهان نکشاید چشم اگر آنگه خاطر او</p>
<p>حکایت عیار که در زیر چوب است چندان دندان افتد که در سیم در زیر دندان و پاره پاره شد و دنیا صبر و در برین مد</p>	
<p>مانع و جبرگس قماره را بر سر جمع سیاست کردند لیک بر نامد از و شعله آه پیش یاران زد مان کرد بر ملک ماه شده چند استاره بدر کال شده چون برین چیت زیر دندان من این در هم سیم که بد و چشم دلم ناظرت زود شرمم آید ز جگر عنالی خویش بس که در صبر فشر دم دندان سکه در هم صبرم نو نو شد که بصبر اندر یک دنیا روم شرح سوغی رسد مژین دینار عاقبت همچو شکر شیرین است کاخر کار شود چشمه نوش</p>	<p>تسخن گرفت که عیار شسته را بند بر پای به بردن آوردند شد ز لب چوب چون گشت سیاه رخت از آن در رطوبت آورد بر در می سیم بچندین پاره محرکه در سوا لش کین چیت گفت جا داشت در آن مغلیم در وصف جمع محبه حاضر بود پیش وی با همه بیباکی خویش اندران واقعه خندان خندان زیر دندان در هم جو جوش زد و دم سکه نو بر کارم چون خندان قد و در آن معیار صبر هر چند که زهر آیین است مکن از تلخی آن زهر خروش</p>
<p>مناجات در شکر شکر بصبر میخندم از تلخی این شیرینی اگر سخت تر</p>	

۶۱
 شکر
 چشم نشیکند که در نگاه خاطر را نشیکند که در نگاه خاطر را نشیکند
 که در نگاه خاطر را نشیکند که در نگاه خاطر را نشیکند که در نگاه خاطر را نشیکند
 که در نگاه خاطر را نشیکند که در نگاه خاطر را نشیکند که در نگاه خاطر را نشیکند
 که در نگاه خاطر را نشیکند که در نگاه خاطر را نشیکند که در نگاه خاطر را نشیکند

دو صفت از غنای
بایدی برکت غنای
دلیل برکت غنای

نکته

در بیان این سخن که حق تعالی

شیخ انواع عطا بار و رون
دل کزین پرده بود پرده گئی
عقل و دین پرده کی پرده او
فاطمه بیرون بود از جان و
باشد آن مدخلی از رحمت او
گرچه آنرا نمود حد و قیاس
همچنین عاقبت از هر چه بلاست
نعمت است این که ساخت بر
نعمت است این که دولت داشت نگاه
هر چه زین چرخ گره بر گره است
یک بلایا دو گر آمد بسرت
قدر این نعمت اگر میدانی

باشد از چرخ بر تقدیر بر برد
نوبتو یافت پرورد
علم و دانش همه پرورد
لیک در آمدن فرسید
و در سر خوان کرم نعمت
و هجرت از تو بر آن شک
پیش صاحب نظران عین
چشم از کوری گوشت
از غم حشمت و اندیشه
نعمت عاقبت از جمله
داشت همین بهر آن
خاطر از غصه چه میر سخا

حکایت آن حکیم در یادل ساحل کرده غریق را بگفت
از کرداب اندوه بیرون آورد
زد حکیم بلب دریا گام
آرد انداخته امی ز نظر
دید مردی غم گیتی بردل
سرانده فرو برد و جوش
لغت چندین بدل اندوه که چه
و او پاسخ که ز ناسازی سخت
کیسه انداختی و کاسه زلوت

تا کشد تازه شکاری
ماهی حکمت از سبح
کرده بر ساحل دریا
ناوک آه بر آورده ز
کم زد کاهی غم چون کوه که
کار شد بردل من سوخته
مانن پشت و شک از قوت

در بیان این سخن که حق تعالی
بزرگوار است و
زینها در
مقصودست و درویش اعمال ظاهر
و سعادت باطنی است که در مقتودان
درد بر فرودش به با مقتودان
نقش او بر آن عقل و دین است که
این را غیب را غیب بدین پرده است
از دل است که در آن معلوم و
این معلوم و معارف بر آورده
باز در شتابان در آن معلوم
باید که در آن معلوم و معارف
و این برکت است که در آن معلوم
در بیان این سخن که حق تعالی

بزرگوار است و آن رحمت او است که
تعالی از آن شک که در بیان و کون
فرا تا آنکه در وجود و قاعده
در نظر است از زبان مستقر نور
ما و از زبان مرئی تو چنانکه خون
دیکم با در وطنی و پس از آن سلام
بایس و برک و منزل و خلق و رسا
دو را و دو سلام و سوال از غم
است این سخن که در آن معلوم
ست و از سخن کرم و جو و اوت
است و از سخن کرم و جو و اوت

نکته
چون لغت است
سابقاً عاقبت و سلامت از یاد
نزد ما کان عین عطا و نیت است و آن
خوشی است از آن در نیت است و آن
خوشی است از آن در نیت است و آن
خوشی است از آن در نیت است و آن
خوشی است از آن در نیت است و آن
خوشی است از آن در نیت است و آن
خوشی است از آن در نیت است و آن
خوشی است از آن در نیت است و آن
خوشی است از آن در نیت است و آن
خوشی است از آن در نیت است و آن
خوشی است از آن در نیت است و آن

نماست و آن رحمت او است که
بزرگوار است و آن رحمت او است که
تعالی از آن شک که در بیان و کون
فرا تا آنکه در وجود و قاعده
در نظر است از زبان مستقر نور
ما و از زبان مرئی تو چنانکه خون
دیکم با در وطنی و پس از آن سلام
بایس و برک و منزل و خلق و رسا
دو را و دو سلام و سوال از غم
است این سخن که در آن معلوم
ست و از سخن کرم و جو و اوت
است و از سخن کرم و جو و اوت

در بیان این سخن که حق تعالی
بزرگوار است و
زینها در
مقصودست و درویش اعمال ظاهر
و سعادت باطنی است که در مقتودان
درد بر فرودش به با مقتودان
نقش او بر آن عقل و دین است که
این را غیب را غیب بدین پرده است
از دل است که در آن معلوم و
این معلوم و معارف بر آورده
باز در شتابان در آن معلوم
باید که در آن معلوم و معارف
و این برکت است که در آن معلوم
در بیان این سخن که حق تعالی

نکته
در بیان این سخن که حق تعالی
بزرگوار است و
زینها در
مقصودست و درویش اعمال ظاهر
و سعادت باطنی است که در مقتودان
درد بر فرودش به با مقتودان
نقش او بر آن عقل و دین است که
این را غیب را غیب بدین پرده است
از دل است که در آن معلوم و
این معلوم و معارف بر آورده
باز در شتابان در آن معلوم
باید که در آن معلوم و معارف
و این برکت است که در آن معلوم
در بیان این سخن که حق تعالی

نکته
در بیان این سخن که حق تعالی
بزرگوار است و
زینها در
مقصودست و درویش اعمال ظاهر
و سعادت باطنی است که در مقتودان
درد بر فرودش به با مقتودان
نقش او بر آن عقل و دین است که
این را غیب را غیب بدین پرده است
از دل است که در آن معلوم و
این معلوم و معارف بر آورده
باز در شتابان در آن معلوم
باید که در آن معلوم و معارف
و این برکت است که در آن معلوم
در بیان این سخن که حق تعالی

نکته
در بیان این سخن که حق تعالی
بزرگوار است و
زینها در
مقصودست و درویش اعمال ظاهر
و سعادت باطنی است که در مقتودان
درد بر فرودش به با مقتودان
نقش او بر آن عقل و دین است که
این را غیب را غیب بدین پرده است
از دل است که در آن معلوم و
این معلوم و معارف بر آورده
باز در شتابان در آن معلوم
باید که در آن معلوم و معارف
و این برکت است که در آن معلوم
در بیان این سخن که حق تعالی

سورہ کے بارے میں
 کرم و ایچ روزندو
 ازلی باشد کہ از ان
 از شکر ہے ۲۰

الوان تم نواح فتح
 کرو گون اندر اش
 ۲۰

از غنای کرم تو اش
 چون دلوز تو
 اینست صبا آہ ذالہ بیان
 زمان کہ اولوالہ مدد
 مرد تم مغرور کہ دست ز باقیع
 تمام سرود و ترنمین چیتے و ترن
 و سامان ذوق شکر و سپاس کراے
 از شیرتے بنی چون نوازہ زبان
 از غم و آواز غالی نیت و پیشہ و
 تقاربت لاجرم تمام عالم کہ ہرگز
 سزا مند بنواستے و شکر
 سپاس ست گرفت زبان خود شکر
 نردان یکیند و ازین نوازہ شکر
 و ہر دم سپاس ست جان با بر و
 زبان ست اینست از شکر بخود

<p>لی تبادہ ز نقش ہو ہم پندار کہ از مال و منال در دوجی و کشتی بنگست ی ز ہول بران تخته سوا د انگار کہ بودت زمین زین دایرہ حادثہ ناک بقفت ند کہ زین غم نربے تی ملک زمرون مجستی ہم این گنج و سلامت کہ ز کشتی پر مال و زرت و شکر کزین دیر پسلیج</p>	<p>نہ رسیدن بہوس دست ہم کشتی بود ترا مال مال پارہ تختات افتاد بدست بعد یکماہ رسیدی بکنار قاف ناقاف جھان یگیر ریخت رنجی کہ رسیدی پہلاک تازہ مرا فرشا ہی نہ ہنی بخلکت ز ہلاکت رستی عمر بے رنج و غرامت کہ خوشتر از فر زین بستر جز غم و رنج نہ بیند گلہ سخ</p>
---	--

جا و انتقال از شکر و سپاس داری بخوف ترسکار

<p>شیدہ بجان کرم بشکر نعم ہر روز نست بیان ترا چرب زبان نوالہ رفوا نیست جدا جامی پوی از بیچ کسان شش کنی غور سے نعمش بسنا کن رشب بانغش ہمدام</p>	<p>حاضر خوان الوان نعم نشود جز بتو این کار و دست یک نوالہ ست از آن بخان بدان زان نوالہ است جہانمہ ہوا زان نوالہ بنوا ایش بسنا بکشتی کے رسد از بیچ کے سپاس کرمش گویا کن سپاس نعمت خرم دار</p>
---	---

۷۵

باین کہ لفظ ذالہ را لفظ ذوال صریحت
 کہ نوازہ نوالہ است ۱۰
 کہ شکر بخت تصدی آدینت
 است بیچکی فرو نامی ۱۲
 ۱۱

ع
 رسدت بہلاک
 رسدت بہلاک
 رسدت بہلاک

نشدہ
 کہ از ہر طرف
 کمال نعمت
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳

کافی التعمیر...
مهر مبدل...
نور...
کار...
باز...
کافی التعمیر...
مهر مبدل...
نور...
کار...
باز...

زوال...
نور...
کار...
باز...
زوال...
نور...
کار...
باز...

نور...
کار...
باز...
نور...
کار...
باز...

ورکش یا زده شکر بطوف

عقد یا نزدیم در حوله طریق ختیا و زید و برت

لے دولت اسے بخوشی نے
کہ بکاشانہ بھی گاہ باغ
کردہ عالم گل منزل دل
چرخ را بین کہ چه بیدار و فن بست
آن بنه بیدار و فنی بر سر کین
تو بغفلت زہم آہ سو وہ
گر بدل آیت ترسیت بود
بہ کہ بے ترس خور می شامے
یا دکن زانکہ رسد مرگ و آن
کستی از خانہ آراسہ تخت
از سر تختہ بردت سوئی خاک
بروت از ہمہ شمیر اجل
یا دکن زانکہ زآوازہ صور
بچولالہ بدر آئے ز کفن
تا بدت شعشعہ مجھ بفرق
یا دکن زانکہ دران وزگران
نامہ آید بہ یکی از سوئی است
یا دکن زانکہ چو میزان بہ خند

نور...
کار...
باز...
نور...
کار...
باز...

نور...
کار...
باز...
نور...
کار...
باز...

مہر...
نور...
کار...
باز...
مہر...
نور...
کار...
باز...

نور...
کار...
باز...
نور...
کار...
باز...

لایه تراقی انان و اینتیب تفسیر معراج

بنام علی و ابی طالب

عاقبت مردمان اینجا

دو خوابین است که محبت

باشند و تازان را ایام

ایها یومون جود است

امروز است منجان

دانیکو کاران چون

آید تا ارا یوزخ

فرستیم عطف

سورته
بیان دوازده
جوابی
عجیب

اراد
پیش

زان دو پایه کی افزون آید
یا دوش زانکه نهی با بصر اط
یا گران کشتت سوسه حجیم
یا دکن زانکه منساید ناگاه
راه زانسان که قضا بر تو نبشت
یا دکن زانکه بردهوش ز قوم
مجرمان او تعب بردارند
صد زین واقعه بایل پیش
باز گویند منظر سردی چست
بین که آدم ز چنان خود آید
گر غرور تو بکاست و سرای
و غرور تو بعلم است و کمال
خیزو صحف بکشائے از قرآن
و غرور تو باهل است و نسب
بشنو افانده نوح و پیش
و بطاعت وری و تقدیس
و بر بیدار نگو کار است
هر که را روستی بهیودند
پایست کشت از دام غرور
نیست کاری خدا ترسی به
هر که در کشتی این ترس نشست

حال هر چه در گون آید
یا باند و روی یا بشارط
یا سبک بگذری از وی چونیم
پیش روی تو بیکبار دوراه
یا بدوزخ بردت یا بهشت
همیت نعره و امتناز و ایوم
محرمان راه طرب دارند
تو چنین بے خرد خال کیش
وزره اهل خرد دوری چست
بسکی و سوسه چون و رفاد
یا خوشی منزل آرایش جا
یا بگنج وزر و بسیاری مال
قصه بگم و قارون خون
شرف جد و کرم وزری آب
که چه طوفان غم آمد بسش
مایه عبرت تو ابلیس است
که نظر گاه و فادار است
دیدن روی نبی سودند
می غفلت مکش از جام غرور
جهد کن در خدا ترسی ده
ترس کس کشتی ورا شکست

66

نوعی که در دنیا را با آن میشناسند
در دنیا قیامت است و او که پیش از آن
میستند و در آن دنیا با آن میشناسند
نوعی که در دنیا را با آن میشناسند
در دنیا قیامت است و او که پیش از آن
میستند و در آن دنیا با آن میشناسند

برای آنکه در این عالم
داود حق آن است
کرم و این است
عاقبت مردمان
اینست
داود حق آن است
کرم و این است
عاقبت مردمان
اینست
داود حق آن است
کرم و این است

لا
جای بیست و نهم
مکان زمان بافت که
دانشگاه
روم در سیه پستان
سازگاری و صورت
صفت اوست که
اولاد او بود میان
پهلوانی بود
عده و قافله و در
و دوران که در میان
نزدیک بود
در میان این
درین نایز
و در وقت تندرستی
مومن مگر بود
او هم تریان بود
که در وقت
گفت دل طلب
و پیروی
خطاب است

حکایت آن حاجی غریب بن جنی مھیب

<p>بهر حج با دو تھیامے کرد قافلہ دیو و ددی نافرمانے گردشونی قد مش حشرم پر آب غیر فعلین نہ کس پاستر شد پدیدار بدیدار مھیب کہ عجب بر سر خار تکریمے بکفت خالقم پیر و لیک چون دمیان گوہریم یا نہ در شرک فرس میرانے وز دو گویان جھان بیزارم دو دولت از یکی و نہ شکست پای بگذاشته از بستری ترسد از وی ہمہ چیز و ہمہ کس ہمہ وقت از ہمہ کس در ہمہ جا لیک از غیر خدا عاقبت سنت</p>	<p>رہ روی در تنھائی کرد راخلہ پائے بیابان پمائمے یق نشان جگرش حج مگر آب خر عضا کس نگر فتنہ دستر روداز دور یکی شخص غریب گفت تو آدیمے یا پریمے گو بہر امینی از من برو گفت فی آدمیمے نے پریم تو کہ ای مومن واحد دانے گفت من سونی کئی و می ام گفت گردانکہ خدا تو یکمیت شرم بادت کہ خزوی تر چون خدا دان خدا ترسد بس لیک ترسد چون ترسد ز خدا ترسگاری ز خدا عاقبت سنت</p>
---	--

استعاره
تبرکات
غیر مستقیم

مناجات در اعتصام و محبت از موطن خوف کامن جا

<p>فرق دار از تو دل بد و نیم دارد انیک اثر تیغ بفرق</p>	<p>لے تن باز تو چون می نیم تیغ بمیت ہمہ را در خون ق</p>
---	---

بجاست حاله این کہ
امید چوشتا و قلے
اثر تیغ جان و خون
کریا کہ دولت بود
عده

دینان زمان کرم و
مومن مگر بود
او هم تریان بود
که در وقت
گفت دل طلب
و پیروی
خطاب است

بجای اولی که هر
کجا باشد و باه تاوان
ست که از غایت بی
نیاز و دعا کماست
خوف نه کلافت که
بسیار است و با از
فنا که غیظ است
مرا که از غیظ است
که بسیار است و با
غیظ است و با از
غیظ است و با از
غیظ است و با از

زود بجا که ز خار سے زنجیر گرچه از حیلہ و مکرم و لیر تا ز تو حکم امانے نرسد بنده جامی کہ در افزایش تست چشم جانش برخت و شن کن از چشم لکھش امین دار بصف اہل صفائش برسان	و اینے گر شیر زندم بر پنجه جیا ہارا شکند کلمہ شیر تن امید بجائے نرسد چشم بر بخشش و بخشایش است گلخن و سر بر و گلشن کن در نعیم کرشمش ساکن دار بقدم گاہ و رجائش برسان
--	--

عقدشان زد هم در جا کہ بر و ایج وصال
زیستن ست بلو ایج جمال
نگرستین

لے زبس بار تو انبوه شده خط تو ایام تو در صلح و نبرد نه برین نقطه درین ایرہ پائے بو کہ از غیب نوید سے برسد ہست مساحت این پر شدہ گاہ کار بر خویش چنین تنگ میگردد گر بود خاطر تو جرم اندیش نامہ ات گزگنہ پر قسمت گر چو کوہ است گناہ تو خطیم چون شود موج نان فلزم بود سیج بودی و کم از سیج بے	دل تو نقطہ اندوہ شدہ منتهی گشتہ باین نقطہ و گرد این نقطہ چو پر کار بر زین چنین بومی امید برسد عرصہ روضہ امید فراخ وز دم ناخوشی آہنگ میگردد عفو ایزد بود و از جرم تو بستر نامہ شوی تو سحاب کرم کاہش کوہ و بد ظلم حلیم دکف مومن خسی چه وجود ساحت فضل ازل از سیج کسے
---	---

اسی با خافت یا نیلے
ارشد دست و ستار آنگاہ
کہ حکم امان و حجت تو با رسد
عادت بیلے تنگ برت ۱۲
لک دست بردن بر خدا بر جا
مدافوس و حضرت است ۱۴
۱۵ چشم جانش بر بخشش
آملک بصیرت اور این عالم
روشن گردان و این عالم
کہ نظر بر گلخن تنگ و برون
بنا بر انوار جمال خویش
راز ۱۲
بیلے توجرت کہ چون درخ
جان ست ۱۲
دصال آرد و کج راجی ست
یعنی تو نبوت است و بارہ در امید
دصال حق نقطہ وصول حجت
جاد و دالی زمین و دوان مع لایم
ست بطنی نایب و لطف است لوان
جمال حق تامل و لطف و تکریم
ببین نقطہ وصال و جمال در زمین
ست ۱۲
صفت با ست لے از بسیار
ست با ن اول کوہ و درام شدہ
تو نقطہ اندوہ شدہ است در امر
بار او تو نقطہ حجت و صلح

۴۹
مفعول ساحت است لے از انعام
بجو آرد و در وقت آذیت و نوبت
گردانیدہ و کمال است جمال
صورت برتہ ۱۲
افزایش عبادت از روح و نایب
اوقاے ۱۲
لے از بسیار با سیدی
کرانج اول شدہ ۱۲
صفت با ست لے از بسیار
ست با ن اول کوہ و درام شدہ
تو نقطہ اندوہ شدہ است در امر
بار او تو نقطہ حجت و صلح

در انجا در غلگسی
مخط اندوہ و خوف نبوی شدہ
لے همیشه در وقت مستی و اندوہ
دین لاتی دین فکرم است
بام آردی چه از صوت دین
ندارد حاصل آنکہ نقطہ اندوہ و خوف
بیا بیال کن در بخت اندوہ و خوف
اندوہ برآمد بر و غالب شود و از
نود و کن ۱۲
لے از این غیب در حجت از نایب
دست او نایب لے از نایب
نایب لے از نایب

آن دهن گزینند
آن دهن گزینند
آن دهن گزینند
آن دهن گزینند
آن دهن گزینند
آن دهن گزینند
آن دهن گزینند
آن دهن گزینند
آن دهن گزینند
آن دهن گزینند

آن دهن گزینند
آن دهن گزینند
آن دهن گزینند
آن دهن گزینند
آن دهن گزینند
آن دهن گزینند
آن دهن گزینند
آن دهن گزینند
آن دهن گزینند
آن دهن گزینند

آن دهن گزینند
آن دهن گزینند
آن دهن گزینند
آن دهن گزینند
آن دهن گزینند
آن دهن گزینند
آن دهن گزینند
آن دهن گزینند
آن دهن گزینند
آن دهن گزینند

ساخت از قید فنا آزادت
 پرورا نیده بانوار جمال
 دولت معرفت از زانی دولت
 زیور گوهر خدمت مکرمت
 بی نقید بگند سبب
 صید مقصود بدست تو نهاد
 که چو افق بجحان جاوید
 بی دم محو کند بازاریت
 صبح امید کند خورشید
 بر لب آتش کنی اقتاد زبان
 چرخ طولی وز زمین پهنای
 بادش آتش زده در خورشید خار
 نه در سایه چرخ بر زمین
 بچو ماهی که رفت دور آب
 پیش خورشید فلک بسته تن
 گردواز بادیه طوفان انگیز
 سایه آن پرواز من تا بشر
 غرقه در سیل باران بچار
 منقطع گشته سینه های نجات
 دل ز امید خلاصی کند
 اثر دما بسته بر وره گریز

از عدم صورت مستی عادت
 بگوز نیده بر اطور کمال
 دولت تخم خدایان کاشت
 یافت تاج شرف سجده برت
 بی تو سل بکلید طلعه
 بر تو ابواب مطالب باشاد
 بهمین گونه نگرار امید
 بی سبب ساخته کرد دکارت
 بر روز پرده شب نویسد
 ای تاشه لب و خشک لبان
 مانده حیرت زده در صحرائ
 خاک تفییده هو آتش باز
 نه در خیمه چرخ برین
 سوسمان از تفتان در پیاب
 ناگهان تیره حساب ز افق
 بر سر نشانه شود باران ریز
 رنج مرا بر کند سیرایش
 ای سالگم شده ره در شب تا
 منزلکم شده دروس ظلمات
 با کی جسته و بار فلک نه
 وام دو کرده بر و دندان تیز

آن دهن گزینند
 آن دهن گزینند
 آن دهن گزینند
 آن دهن گزینند
 آن دهن گزینند
 آن دهن گزینند
 آن دهن گزینند
 آن دهن گزینند
 آن دهن گزینند
 آن دهن گزینند

ساخت از قید فنا آزادت
 پرورا نیده بانوار جمال
 دولت معرفت از زانی دولت
 زیور گوهر خدمت مکرمت
 بی نقید بگند سبب
 صید مقصود بدست تو نهاد
 که چو افق بجحان جاوید
 بی دم محو کند بازاریت
 صبح امید کند خورشید
 بر لب آتش کنی اقتاد زبان
 چرخ طولی وز زمین پهنای
 بادش آتش زده در خورشید خار
 نه در سایه چرخ بر زمین
 بچو ماهی که رفت دور آب
 پیش خورشید فلک بسته تن
 گردواز بادیه طوفان انگیز
 سایه آن پرواز من تا بشر
 غرقه در سیل باران بچار
 منقطع گشته سینه های نجات
 دل ز امید خلاصی کند
 اثر دما بسته بر وره گریز

فایض است و مقصد از بیان آنست که در هر کجا که در این کتاب مذکور است در آنجا که در این کتاب مذکور است

س ابر ز هم بکشاید سود ظاهر و بر سر حاضر س گونه کرم آید آرد دو شب بر درمید نشین هم تو زند فال خرج خوشی او کالد در شیب قرار بی بیگانه شو و مخانه بر در هم خایشش	نور که ز روئی کند راه رو خرم و روشن خاطر تا امیدت کجا شاید آرد طالب دولت جاوید نشین قرعه من قوع الباب و لجر آشنا بر درو بیگانه نواز آشنا را کند بیگانه که سر دقتت بیگانش
--	---

سیت عتاب کردن حق سبحانه و تعالی خلیل الله سلا و سلام و رسیدن آن پریش است بدست امام سر از نور دیده بر گانه معبد خود عرفم رحیل بیل آن خللش درین دید با و اسیب روزی بگردد است که ای پاک نهاد دخفک دهان ناخورد عالم بالا بخلیل بیت برین در دین تو بود بیت بر او مفا دست ش و او گرفتند که روز	چهره پر در دوز آتش خانه میهمان شد بسرخوان خلیل بر سر خوان خودش نشاندید ورنه زین نایده بر خیر و برود دین خود را شکم نتوان داد روازان هر جلد در راه آورد وحی کای در همه اخلاق جمیل منعش از لقمه آئین تو بود که دران معتزده کفر افتادست که نذار دین اندوزی
---	--

۵۰ دین اندوزی بیات
عظمت صفت دل است
کفر در آنجا که کجا
کفر در آنجا که کجا

عبد دولت
جادو نغمه آخرت که خان
تکرار و تکرار است
حق بر نیافتاد
شخصی در همه اخلاق
لے در اخلاق ظاهر باطن

۶۱
در این کتاب مذکور است که در هر کجا که در این کتاب مذکور است در آنجا که در این کتاب مذکور است

در این کتاب مذکور است که در هر کجا که در این کتاب مذکور است در آنجا که در این کتاب مذکور است

عاشقان که ازین **نظم** نوبیدان
 بندگان **نظم** نوبیدان
 بندهای **نظم** نوبیدان
 غایت **نظم** نوبیدان
 غسان بود **نظم** نوبیدان
 غلام که ازین **نظم** نوبیدان
 قبا حسان **نظم** نوبیدان

فی حدیث همیشه از آن وقت که از شاهان آن بخت از خود **نظم** من مانی بیایند که تبار خود و غفلت ز خود حق است **نظم** بدل بفرستیدند که استیاسید او را بقیوت در معنی تبدیل سازد عقده شک که در حدیث

دیش یکدیگر لقمه کم و ساخت بر خون کردم از بی منع عطا بهره و آن جگر سوز عتابی آشنا را بختی بیگانه عتاب آشنائیش چرا بجز سخن دست بگرفتند و ایام	چه شود که تو هم از سفره خویش از عقب داد خلیل آوازش پیر رسید که ای لجه جود گفت با پیر خطبای که رسید پیر گفت آنکه کند گاه خطاب راه بیگانه گیش چون بگنجد رد در آن قبله احسان آورد
---	--

من جاد کف تضرع کشان **نظم** جاد میدان تو کل کف

قرب تو غایت آمید وز رحمت جنت جاد کار ما از کرمت باد ماید در خوف رجایم تو بختی فضل تو چو را بر مان ما را از ما جامی وز گلستان تو تا را امید بلطف است کن بدل گنه گیش را عقده شک زدش را دو میدان تو کل را	ای غمت دولت جاوید نظم بنمست خاطر نوبیدان خوش دل ما از غم تو شاد مدام بتلای من و ما هم هستنوز چون بانی خود اندر بندیم پن گرفتار رسوائی ما بو که سویت ره ورد یا بیم جامی از جان و جهان گسسته است دار پوندش زان تار قوس چون شود عقده امیدش محکم ساز از سیر تقیین آنگاهش عقده هر قدر هم در تو کل که اعتماد است بر نفس را
--	--

نوبیدان **نظم** نوبیدان
 بندهای **نظم** نوبیدان
 غایت **نظم** نوبیدان
 غسان بود **نظم** نوبیدان
 غلام که ازین **نظم** نوبیدان
 قبا حسان **نظم** نوبیدان

دست از جگر است
دستی که بر سر
صفا و شکر از شام
تقصان مقدم است
دولت از قدر حق
نگاه بر
ارباب غایب
زنجیران که
تمامت و قافله

ولیعظم تبرید کمال علی الطلاق صفت تقدیر

از اسباب جهان پانویسند
از جایی خود این سلسله را
که بی مقصد از طبع و کسبت
تاریخ از طبع و کسبت
سوی سبب سبب
ماتت سبب در زمین
فتمت ز سر دار خوشتر بود
بختی مشهور پیوستی
ذات تو نو آورده است
دوره بر تو بودی
باشد که از دتای بوسه
روز هر جهان افزون
ز آنکه چنان مآور تو
ت بخوارست مهن خور
کم جا بکنارشش کرد
تو اتاشدی از قوت شیر
سی از ماید به روزی
وزیت چودر جان آینه
ت پانچون بمیان آوردک

کمال علی الطلاق ذات او تمام که ای اسباب سازگار علیان است

مانده از راه بدین سارایان چندان
باشند از پی برستی قافله را
تو در اسباب قدم افست کرده
نار اسباب بهرم چند تن
عشق با پرده زدن از چشمت
بر سبب وزی خود لرزیدن
پیش کن کاسه پای مردود
بے تقاضای کاخ امرود
قول ففلس تو رقم کرده است
فضل از رزق ترا گشت کفیل
با کفیلش تسکین تو در دست
میج زود می بود بے روزی
بود عمر کے صدق گوهر تو
داد از خون جگر مردورشت
شیر صافش ز پستان چورد
گشتی از کاسه خون قوت پذیر
سایه انجم روزی روزی
آبت از دیده و خون ز دل سخت
کار خود را بر زبان آوردی

جامعت بینیان کریم
علی الله بودند و بی درین
بیت لیسے بس نشان
پایست در سبب لایحه
قدم تا چند نایمان
تقلی تا چند نایمان
اسباب جبه سازان
لیسے نمانه ست
ای رنگی از کز استخوان
عشق بافتن از دانه مو جبه
تغیبت بس تو را نمانی
کرا زق روزه خاطر نمانی
میں اسباب داری بسے
کردن که عشق حق نمانی

اسباب از دانه نمانی
از کفیلش تسکین تو در دست
میج زود می بود بے روزی
بود عمر کے صدق گوهر تو
داد از خون جگر مردورشت
شیر صافش ز پستان چورد
گشتی از کاسه خون قوت پذیر
سایه انجم روزی روزی
آبت از دیده و خون ز دل سخت
کار خود را بر زبان آوردی

تامل داشت
بدرست با تقاضای
باضافه با روزی
چون بی لفظ از خوان
تانی کله قافله است معقول
آوردن لیسے معقول
را در میان آوردی
چون لیسے در روز
وقایع کار معذرت خوردی
بلیسے می خوردی زبان آوردی
نیک علی حسن خون او می نمانی

از دانه زدن
از کفیلش تسکین
میج زود می بود
بود عمر کے صدق
داد از خون جگر
شیر صافش ز پستان
گشتی از کاسه خون
سایه انجم روزی
آبت از دیده و خون
کار خود را بر زبان
آوردی

کسب سبب از بی
 گشتی از کله گشایی
 زان نشد روزی تو هیچ
 نقد خانه همه عارت که
 یاب در یازگفت موج
 حاصل خود بزین اف
 جز بپاکنده گشتی دل
 سر نهادی بدر شاه و
 رود را و بار ترا خود دید
 دل ازین کاخ پرافسانه
 ترک اسباب زبالا در
 در تو کلت علی الله زن
 گشت نمی بزم زبان به
 نقد مقصود نماند تو
 پیشه پیش کور به پیشه
 وز بلا عاقبت اوست
 رو بتای همه و با او با
 باز جو پای امنیت خ
 وز مهر آفت کده امین
 ورد صحت مدد از خانه
 حکایت شیخ صفی ابوتراب
 کسب سبب از بی
 گشتی از کله گشایی
 زان نشد روزی تو هیچ
 نقد خانه همه عارت که
 یاب در یازگفت موج
 حاصل خود بزین اف
 جز بپاکنده گشتی دل
 سر نهادی بدر شاه و
 رود را و بار ترا خود دید
 دل ازین کاخ پرافسانه
 ترک اسباب زبالا در
 در تو کلت علی الله زن
 گشت نمی بزم زبان به
 نقد مقصود نماند تو
 پیشه پیش کور به پیشه
 وز بلا عاقبت اوست
 رو بتای همه و با او با
 باز جو پای امنیت خ
 وز مهر آفت کده امین
 ورد صحت مدد از خانه
 حکایت شیخ صفی ابوتراب

در کتب سبب از بی
 گشتی از کله گشایی
 زان نشد روزی تو هیچ
 نقد خانه همه عارت که
 یاب در یازگفت موج
 حاصل خود بزین اف
 جز بپاکنده گشتی دل
 سر نهادی بدر شاه و
 رود را و بار ترا خود دید
 دل ازین کاخ پرافسانه
 ترک اسباب زبالا در
 در تو کلت علی الله زن
 گشت نمی بزم زبان به
 نقد مقصود نماند تو
 پیشه پیش کور به پیشه
 وز بلا عاقبت اوست
 رو بتای همه و با او با
 باز جو پای امنیت خ
 وز مهر آفت کده امین
 ورد صحت مدد از خانه
 حکایت شیخ صفی ابوتراب

او فتادی ز زیارت طلبه
 گاه از کسب بی نفس بربست
 خورده از آبله صد جرعه خون
 گاه آسنت تجارت کردی
 یا بصحرادرست دزد شمرد
 گاه زمین بهر زراعت کنیدی
 نشد از تخم برآکنده بگل
 گاه گشتی بکف نفس آسیر
 همه را خوار ترا خود دیدی
 مان یکله مردانه بزین
 کسب اسباب بهت پستی
 پائی بالانه ازین پایه پستی
 کار خود را بخرد باز گذار
 بجز او کیست که کار تو کند
 کار کن هر کار گراوست
 سوئی تو ز دست بتار و براه
 در پناهندیش بگرد باش
 راست کن قاعدیت خویش
 تا ز هر د عار عه ساکن باشی
 خالصات دهد نفی در د
 حکایت شیخ صفی ابوتراب

کسب سبب از بی
 گشتی از کله گشایی
 زان نشد روزی تو هیچ
 نقد خانه همه عارت که
 یاب در یازگفت موج
 حاصل خود بزین اف
 جز بپاکنده گشتی دل
 سر نهادی بدر شاه و
 رود را و بار ترا خود دید
 دل ازین کاخ پرافسانه
 ترک اسباب زبالا در
 در تو کلت علی الله زن
 گشت نمی بزم زبان به
 نقد مقصود نماند تو
 پیشه پیش کور به پیشه
 وز بلا عاقبت اوست
 رو بتای همه و با او با
 باز جو پای امنیت خ
 وز مهر آفت کده امین
 ورد صحت مدد از خانه
 حکایت شیخ صفی ابوتراب

کسب سبب از بی
 گشتی از کله گشایی
 زان نشد روزی تو هیچ
 نقد خانه همه عارت که
 یاب در یازگفت موج
 حاصل خود بزین اف
 جز بپاکنده گشتی دل
 سر نهادی بدر شاه و
 رود را و بار ترا خود دید
 دل ازین کاخ پرافسانه
 ترک اسباب زبالا در
 در تو کلت علی الله زن
 گشت نمی بزم زبان به
 نقد مقصود نماند تو
 پیشه پیش کور به پیشه
 وز بلا عاقبت اوست
 رو بتای همه و با او با
 باز جو پای امنیت خ
 وز مهر آفت کده امین
 ورد صحت مدد از خانه
 حکایت شیخ صفی ابوتراب

جھابین الضیفین بالین ستر حفتاد

بو تراب آن گوهر کج شرف
 با خود آندم که جھادیش نماند
 چون شد از هر دو طرف صفهاست
 آمد از بارگئی خویش بن بر
 زیر پهلوزره فرش آید
 شد میان دو صف آنگونه خواب
 مدت خواب چو شش سهری
 پستی شکر بیداران شد
 سائے گفت که در روز ببرد
 دارم از خواب تو بیدار گفتم
 گر بود ایمنت روز مصان
 از قدمگاه تو کل دورے
 مرد راکش بدل ز ناک شکست
 کارگر مشکل اگر آسانست
 چوں ترا عقد یقین آید مست

کابرد یافت از خاک نجف
 مرکب جھاد سو اعدا را ند
 بانگ جنگ آوری از صفهاست
 با دلی همچو دلے شیر دلیر
 تیغ بجوای سپر بالین ساحت
 که شنیدند نفیرش اصحاب
 از سحریت سحرش دور تری
 رخنه بند صف همکاران شد
 که ز هیبت بد روز بهره مرد
 شیخ خندان شد زین نکته بگفت
 کم ز شبها کعوسی وز فاق
 قایے بر قدم مغزوری
 بستر خواب صف جنگیت
 همه با فضل ازل یکسانت
 هر چه آمد از سستی است

مناجات در انتقال و عی بر یاض
 بول آن در دن و از انجا است تمام ز صیا کردن

با خود اے بنفس ماره خود
 که جنگ با و جواد کبریت
 شد ای و اعدا عبات
 از کار که جواد ایشان
 اصوات
 بیداران همکاران مبارزان
 مسدین که در غیر در بیدار
 بودند و با بو تراب در
 جواد نظام همکار بودند
 اورا رخنه بند باران حفت
 که حفتن اورا در صف مبارزان
 رخنه افشاده بود در بیدار
 شد شش آن رخنه بند
 شد شش آن رخنه بند
 بیایے تصدق
 ۸۵
 در غلظت فاعل بود دست
 بزم از او بود ز فاق
 زن بجای تو ز سندان
 در فاقه ۱۲
 از سبب بی یقین است

توضیحی باینکه
مفسر ایستفاد
و مطیع بودن و اطاعت
فخر و دیانت است
تعلیم در این کسب
تلاش لازمیست
تلاش و کوشش
تلاش و کوشش
تلاش و کوشش

کشته خنجر مر تا ضعی با ش	غایت کار کزان سوره نیست
رافع رنج مقامات رصوات	نی رضا در صفت رخصوان
تلخ زک بول خود شیرین کن	نوک پیکان قضا بر جان جوز
بر سر تاره پردندان	بلکه آن پیش دل کار آگاه
در کند رنگ قفایت نیله	دانش از دولت اقبل فوید
ور خدا او شر مشعل محض	دانش از پرورش لطیف اول
مشنوز شاخ بجز بوئی بھی	تلخی میوه بین آسیدبش
گره از دل بکشائی همچون	بند بر بند بود کا و حبش
بکش از بند کشاے الله	از موسهائی چو پیری پیوند
بند ایام کثادی تو شود	هر که دارد زمراد است فراغ
بنود خواست درین تنگ	

هر یا صفت که رسد ارضی با ش
جز رضینا بقضا الله نیست
فاتح گنج کرامات رضوات
فیض سر چشمه حیوان مطلب
خوردن آن بخوشی آیین کن
در خمیر من مغلک همچو سپر
گر زنده در حق گمن از شانه
نیست جز کنگره افسر شاه
دست میداد جهان از سیکه
گل نیلوفر بستان امید
تشنه داغ بجان تو سپهر
تازه تر لاله صحراے ابرج
گره آن می بود از میوه قهقش
خور ازین باغ چو شیرین سلسلر
بگروه بند نشستن تا بیک
زین موسهها که بود در تو صحن
تا بر آید ز خوشی از تو دمی
نه کنی از بوالهوی بر خود بند
پیر گردون بمرادے تو شود
ناصر آدمی نه کفد برک داغ
غیر چیزی که خدا خواهد پس

تقدیر از روی مقدمه
را چاره نیست غایت و نه نایب
آن کار رضای لطف است
راضی باید که در بدایت کار
بیچ فایده دارد در پس
صلح درین مقامات بجز
که سالکان تحصیل بارج
سلوک قریب حق در راه می
کنند در جلال شان بنامند
رضای مقامات بر ایشان است
نمود در کرامات اینجا بجز
فخرف عطا می نماید
صیوان حیات ابروی نند نام
سلوک حاصل گردد
عین بر سر زلف خراسان
دین دانند که از این صفت
تلاش در صفت نمانند اول
اسم ازین جهان دان کردین
تلاش در صفت نمانند اول
تلاش در صفت نمانند اول

توضیحی باینکه
مفسر ایستفاد
و مطیع بودن و اطاعت
فخر و دیانت است
تعلیم در این کسب
تلاش لازمیست
تلاش و کوشش
تلاش و کوشش
تلاش و کوشش

لغزون پادشاهان

بیاخته زارسته زیاد

کردن کزانه آکشف

لغزون پادشاهان

بیاخته زارسته زیاد

کردن کزانه آکشف

لغزون پادشاهان

بیاخته زارسته زیاد

کردن کزانه آکشف

لغزون پادشاهان

بیاخته زارسته زیاد

کردن کزانه آکشف

مقبله زوق دے ہر اسے
 خواجہ بخشید گناہیں بشفیم
 بندہ آن مژدہ بخشش شود
 پچھرہ از خون جگر گلگون کرد
 باوے آمد و شفاعت پیشہ
 از پس اس عفو گنہ گریز نیست
 خواجہ گفت از مژدہ را سخن پالائے
 عفو من خاص من اے دل بست
 عفویش از قول بان حاصل شد
 چون بود دل ز گئے خشود
 ہر چه او کرد بصورت بکل است

باوی از بہر شفاعت خود ہے
 بخشش از اہل کہ نیست بلع
 چشمہ خون دل و دیدہ کشود
 دامن از اشک مژدہ پر خون کرد
 گفت کائے غافل بے اندیشہ
 پس بدینسان کہ تو گریزی نگر
 کز پی عفو طلب در رضا است
 غرض از عفو رضای است
 برضا جوئی دل مایل شد
 بزبان عفو گیش وارد سود
 لیک خشود حال کار است

مناجات مقام طلبین و از انجا رخسار منزل محبت

ای رضا بخش یا خدمت گشن
 قبلہ ہمت کار آگامان
 دل راضی بقضایت طلبم
 بر رضای تو گل باغ نعیم
 از سخط لاله این باغ گلشن
 باغ ماسیفہ شبنم تست
 شبنم جو بدین باغ فرست
 بندہ جامی کہ طلبگار رضاست

راضی طبع رضا اندیشان
 قاضی حاجت حاجت خوانان
 روضہ حسن رضایت طلبم
 بست بر سینیہ ما داغ جسم
 باغ را بردل ما داغ مکن
 داغ ماسوختہ ہمہ ہم تست
 مریم لطف بدین داغ فرست
 ماندہ در کشلس خوف ورجاست

من سناے خود برضا سطلے
 مکتوبی کل است ۱۲
 بیضا اختیار من نیست اختیار دل
 مکتوبی کل است ۱۲
 کتدہ صفت کتدہ رضایر بگائے
 کہ با نیست کتدہ خود اور
 رضایر کتدہ خود اور
 کتدہ بلعیت اہل رضاست ۱۲
 کتدہ بلعیت اہل رضاست ۱۲

۶۹

من رضای با صفت بیان است
 لے باغ رضاست کتدہ خود
 بندہ باغی کہ در دنیا خود
 عالم دنیا کتدہ این باغ
 در سوراخای باغ رضاست
 باغ با سداں کتدہ باغ
 رضایر کتدہ خود
 رضایر کتدہ خود
 رضایر کتدہ خود

۱۲ شفا صحت کتدہ ۱۲
 ۱۲ شفا صحت کتدہ ۱۲

۱۲ شفا صحت کتدہ ۱۲
 ۱۲ شفا صحت کتدہ ۱۲

طلب است ۱۲
 باغ را بردل ما داغ مکن
 باغ را بردل ما داغ مکن

اینها در آسمان و صفات حقانند
 مویز صابون و سوسم بسیار است
 که گاه گویند و میگویند
 اینها در آسمان و صفات حقانند
 مویز صابون و سوسم بسیار است
 که گاه گویند و میگویند
 اینها در آسمان و صفات حقانند
 مویز صابون و سوسم بسیار است
 که گاه گویند و میگویند

اینها در آسمان و صفات حقانند
 مویز صابون و سوسم بسیار است
 که گاه گویند و میگویند
 اینها در آسمان و صفات حقانند
 مویز صابون و سوسم بسیار است
 که گاه گویند و میگویند
 اینها در آسمان و صفات حقانند
 مویز صابون و سوسم بسیار است
 که گاه گویند و میگویند

اینها در آسمان و صفات حقانند
 مویز صابون و سوسم بسیار است
 که گاه گویند و میگویند
 اینها در آسمان و صفات حقانند
 مویز صابون و سوسم بسیار است
 که گاه گویند و میگویند

دامن از خوف و رجائش بفتیان
 بنهش جام محبت بردست
 بر سر خوان خداش بستان
 سازش از نش آن بدست

عقد نوزدهم در محبت است بمطالع
 کمال و انجذاب روح بمشاهده جمال ذات

ای دولت شاه سر برده عشق عشق پروانه شمع ازل است برقراری سپهر از عشقت خال بجز عه زان جام گرفت دل بر عشق تن بی جانست کوه رندگی از عشق طلب مرده دان هر که نه از وی زنده عشق هر جا بود کس گیر گشت گونه چون زرد عشاق گوشت عشق فی کار جهان صفتست عشق نه دل بقاد و خمنست عاشق آندان که ز خود ما زاهد نزه دولت دنیا سپرد قبله همت او دوست بود آنچه با دوست بود پیوندش	جان تو زخم بلا خورده عشق داغ پروا گیش لم یزل است گرم رقاری مهر از عشقت که درین دایره آرام گرفت جان از زنده جاوید است گنج پائیدگی از عشق طلب نیست دان هر چه نه زو پائیده مسر خاصیت کسیر است کانه شد گفت بود روشن و است بلکه نقدی لجان بافتن است بلکه با داغ فنا سوختن است نغمه ترک خودی ساز و بود نه سوی نعمت عقبی نگر بود هر چه جز دوست همه پوست بود شود از فرط محبت بندش
--	---

اینها در آسمان و صفات حقانند
 مویز صابون و سوسم بسیار است
 که گاه گویند و میگویند
 اینها در آسمان و صفات حقانند
 مویز صابون و سوسم بسیار است
 که گاه گویند و میگویند

گر مدخار ز پیرامن او
 بود آن خار به از گلزارش
 و آنچه از دوست حجابش کرد
 گر چه خود مرد مکیده بود
 غم او شادوی جانش باشد
 گر بگذشت گذراندمه و سال
 گوی که در دو خم چو گالش را
 نزدوم چو بگوید که بسیر
 نشود رنجه ز بد خوئی او
 ترک خشودی اعیار کند
 خیره ماند چو جالش بنید
 باشد از لذت صحبت قصان
 هر دمش حیرت دیگر زاید
 گر چه در بجزر گشته و
 هر نفس صد نظر از حور و پر
 کم قند جانب نه نظرش
 غنچه سان باشد از روز بچی
 ز چو ز گس که چو بکشد آید چشم
 گل همان در نظرش خار همان
 بر رخ تازه گل و خشک گیاه
 نیست این قاعده عشق و وفا

که سوئی دوست کشد من اد
 عین راحت شمرد آزارش
 بر رخ و فصل نقابش کرد
 پیش چشمش نه پسندیده بود
 نام او و روز باشن باشد
 نه نشیند بدش گرد ملال
 سر نهاد ضربت فرمانش را
 شود از جام اجل جرعه پدید
 نزدیک جز برضا جوئی او
 بر ضایحی ل و کار کند
 لال گرد و چو دلاش بنید
 لیک شوقش پذیرد نقصان
 هر نفس شوق و گرافزاید
 عاقبت خشک لب آید بچار
 گر کند در نظرش جلوه گری
 نفرت افزون از هر نظرش
 دل پراز یار ز غیار گشته
 بر همه خار گلش آید چشم
 نشود هر گل از خار زمان
 نماند جز به یکی چشم نگاه
 نیست این زمه صدق و صفا

۱۱۱۱۱۱۱۱
 در سبب ز یاد گشته
 ۱۱۱۱۱۱۱۱
 در سبب ز یاد گشته
 ۱۱۱۱۱۱۱۱
 در سبب ز یاد گشته

شکله لب تشنه و شایق از مشا به جمال و گانه نشود ۱۲ **مشق** عین باشد در صفا لیل و روز بچی و مشق و انجمن

یا مکن به بود از عشق زهر و تنگ

حکایت آن سر خمیده پشت که در طریق محراب
رست زین زین و سبب غمی از نظر مستحق بین

چون به چاره در حسن تمام
بر کل از سنبل تر سبب است
شده جلوه گرمی که در آغوش
بر درویش سپین چو نجوم
دامن از خون چو شفق لاله
ساخت فرش از موسیقی
وز دو دیده گم افشان میگفت
نام رفت از تو بدو ایتم
سینه و شپه سپر غم تو
زنگ زنده ز جامه بزوان
او صدق از نفس آن نشید
رو بگردان بقفا باز نگم
که جهان از رخ او گلزار است
من کی بده او او شاتم
من که باشم که مرا نام برند
تا چه بیند که دران منظر کجاست

چهارده ساله پیش بر کسب بام
بر سر سرد که گوشه شکست
واد هنگامه مستوحی ساز
او فروزان چومه و کرد و نجوم
ناگهان پشت خمی چو بلال
کرد در قبله او روی امید
گو به اشک بزرگان می سفت
کس پر می با همه فرزانه کم
لاله سان سوخته دایم تو
نظر لطف بحالم کبشای
نوجوان حال کهن سپرد دید
گفت کاسه میراننده نظر
که دران منظر کل ز حسار است
او چو خورشید فلک من مایم
عشقبازان چو جالش نگزند
پیر بیچاره چو آن سوگر است

سر و کمان را راست است ان عشق و گل کسان از در خواسته است و هم از دست است عشق سارا از آینه آتش شکر سوزانند که وار دست است عشق اسیران فلان گیاهان حال که کسیر عشق بود و در عشق

بیم دیوانیم مضاجع الیه نام است عشق از بسیار گریستن عشق بر رخ مستحق

باز نظر آنچه در مشرق است

باز نظر آنچه در مشرق است

باز نظر آنچه در مشرق است

باز نظر آنچه در مشرق است

باز نظر آنچه در مشرق است

باز نظر آنچه در مشرق است

باز نظر آنچه در مشرق است

باز نظر آنچه در مشرق است

ز و جوان است فکند از پیش
کانه ماباره سود اسپرو
هست آئین دو پیشه بر کس

مناجاد در طلب تو که ثمره شجره محبت
و شجره ثمره دریافت محبت

ای فروزان تو کاشا نه چرخ
مادیرین حکمه مستان ایم
یا فیتیم از تو چو پیله شکست
گر چه در قید سیاهیم و سفید
که از ما برمانی مسارا
دل هست که عشقت گرفت
پای دل باندگی بگل میندش
روبره دار ز آوار گیش
زا و راه از گرم خویش و هوش
محل عشق معاشش گردان

عقد بیستم در شوق که گشته است برآمده
بنگره وصال ز مایه رساننده بسیرال تصانیف

باز نظر آنچه در مشرق است

داد از سایه بنجاک آرمش
نیست لایق که دگر نگرود
قبسه عشق کی باشد و بر

بزمی عشق تو خمانه چرخ
دست بر فرق ز دستان ایم
دست ما گیر که رتیم ز دست
از تو بی قیدی واریم مید
و امن از من نپشتن ما را
ناقه کوشش و کند پروا
از دوعالم بگسل بوندش
کند پاسه بر از پارگیش
شادمانی بنیم خویش و هوش
رفقه شوق ز ما مشگرو

باز نظر آنچه در مشرق است

باز نظر آنچه در مشرق است

۹۳

باز نظر آنچه در مشرق است

باز نظر آنچه در مشرق است

سیر عاشق شود از شوق تمام
کعبه وصل پناهِت نشود
جاذب خاطر بهر رانست
بر رخ مرد به بند در آرد
مانع راه شده را خرمن سوز
نزد و مشتاق کم از گاه بود
نشود گشته بصد دریا آب
آن نه شوقیت بهما و هوس
خیمه در کوه طرب نتوان
جان عاشق ز هوس پاک بود
سایه اش مایه بے اقبال
نه ز تن تب نه ز دل تاب بود
گشته افکنده بگرداب جهان
طبعش از نفس و هوا پر شور
گشته در کل خر بطالت درین
مانده در پرده از و چهره آرز
زده در دامن حرمان پنجه
گام سپای پے نفس و هوا
خوزه در نیم چه حلال چه حرام
سام با ز منم در امر مشکر
هنر دستور لب خندان

دل را بکف شوق زما
شوق که قادر است نشود
شوق قلاب دل و رانست
شوق کوتاه کند را و دراز
شوق بر قیاس شمعین افز
کوه هر رنج که در راه بود
چون زند شعله شوق از دل تاب
هر چه تسکین جیت دسترس
بکس گام طلب نتوان زد
هوس این هوسناک بود
هوس بر سیت باران خائے
نه از و گشت امل آب خورد
خواجه دل بسته در اسباب جهان
تخته بر نطح امل مسیت و غروب
چشمش از طلعت شاهر و شو
دل او پر دگ پرده راز
دستش از بازوی خندان پنجه
پای آورده بکس خطا
معه غارت گیر سخته و خام
گوشش از قول نصیحت گر گر
زار خالی هنر و ن دانش

شوق قلاب دل و رانست
شوق کوتاه کند را و دراز
شوق بر قیاس شمعین افز
کوه هر رنج که در راه بود
چون زند شعله شوق از دل تاب
هر چه تسکین جیت دسترس
بکس گام طلب نتوان زد
هوس این هوسناک بود
هوس بر سیت باران خائے
نه از و گشت امل آب خورد
خواجه دل بسته در اسباب جهان
تخته بر نطح امل مسیت و غروب
چشمش از طلعت شاهر و شو

۹۴

شوق قلاب دل و رانست
شوق کوتاه کند را و دراز
شوق بر قیاس شمعین افز
کوه هر رنج که در راه بود
چون زند شعله شوق از دل تاب
هر چه تسکین جیت دسترس
بکس گام طلب نتوان زد
هوس این هوسناک بود
هوس بر سیت باران خائے
نه از و گشت امل آب خورد
خواجه دل بسته در اسباب جهان
تخته بر نطح امل مسیت و غروب
چشمش از طلعت شاهر و شو

سه صد و بیست و هفتاد و هشتاد و نود و صد و یک

<p>شبش البتن هر فسق و فساد روز و شب در همچین بنجر و با چنین فعل و صفت گوناگاه که فلاں پیر همچنان پیما گشت دان دگر پرده عادت بدید واندگر که دوسو گوه نظر واندگر ز د بکر امت قدمی واندگر لشکر ممت نکجیت زین مقالات فتنه دل او چند روزی ره مردان گیرد لیکن آن شیوه اش از صدق تهری صدق باشد که بود شوق و زاری شوق صادق چون کشد گل مرد بیچ مانع نگذار و در راه بلکه پندار وجود از مبطل کشی سایش هم در شکند چون دران لوح ز خود شوید و</p>	<p>روز او پرده در صدق و سدا نقش بسته بدش نقش بر بشنو و خار توی از اهل الله قدم خشک ز دریا بگذشت کرد پرواز چو مرغان به پرید کوه و سنگ ز نظر او شده ز کرد طای با دیده را بدست لشکر بر ابدعائی خون ریخت کین مقامات شود حاصل او شیوه راه نوروان گیرد ندید بجزه بحسن دل سینه تا بمقصود شود راه نمائی کجاست صدق کند منزل مرد تا دران کجاست منزل گاه آنگند در ره مقصود خل رخت بتیش بدر یا فکند افتدش ماسی مقصود نشسته</p>
---	--

حکایت آن نژاد غلام که بر تار دانه است ندگانی
و بغرق در از خشکی حفا صبی
شستند شاداب سالق خلا جستند

سه صد و بیست و هفتاد و هشتاد و نود و صد و یک

کشته را گویند بر خلاف عادت آنی از صالح صادق در ۱۲ فقره

۹۵

طرازیان شکر که از سفر آشف ۱۲ فقره

رشت از بیخ شکر میوه

سر و خازنه که هر دو در سوز
باشند و از زنده تا با نغمه از
ست ۳۳ **مثنوی** گفتن دریا
که در آه صوته بیست و هفت
و کات بیان آن صورت است
مطابقانی صفت و وقت است
در بیجا کین که هر دو در سوز
نارده بین آواز هم که در دل
دستگاه و در کسب است و نغمه
از آن گشته بی لب و لسان
از پرده غیب برینده زین کس
فایده در بهرام برده و اسرار

بر لب و جامه چو شد سینه بساط
داشت دستر خلافت و کمال
و آن کمی پردگی پرده ناز
عکس گلگون رخسارش گل
و اندر ساده غلامی چون ماه
سر و قدش ز قبا یافته زینت
هر دو بودند هم عاشق زار
لیکن از دست قیس بان غیور
مجلس از باده و گرگون چو نشد
پرده نور سیه پرده میساخت
گفت صوتی که در وقت رسید
سوختم از دل غم خواره خوشتر
دست ز پرده ز رخسار کشا
بخودی کرد دل از خور و خورشید
بودم طلعت و ما می اندام
میزوش شعله رشوق از دل آید
و دید چون حال می آن طرفه غلام
گشته صد چشم هوا خواهی را
هر دو گشتند هم آغوش هم
لب لب و بر روی به خاوند

که در آن مستور بود در شوق
بچه خودی که طلعت کرد خورشید
دیگر بسا داد و دل از ناز بر سر
نکوه بپوش شد و دل از ناز بر سر
بگردد ۱۱ **مثنوی** با سحر اندام
لله نازک که بیخه با جان که است
نرا اندازد که اندام باشد در بیت
تخیل در بگیمت و باره از ناز
بود ایستاده در عید ۱۲ **مثنوی**
مدر چشم که است از کمال صفت
بایست در صفت بر لبه لبست که
خود و جبین آن کس که کسب مضم
ساخت چون کسب کسب را
بای فرار داده است

در او و سوز آن
نهاد و از نغمه از
در او و سوز آن
نهاد و از نغمه از

ز و سر از پرده خلیف
هر دو در طلعت خورشید
چنگ نابینه از ویافته
بنده حلقه زلفش سبنا
سوده بر چرخ کلام گوش
عقل را ز کس و دوا ده
عشق شان برده دل صبر
می طلبیدند ز یکدیگر
پردگی با غم عشق افزون
چنگ را هم بهمان پرده
کاید از پرده کس و کم
بکه سازم پس زین چاره
آشنه لب رو بسوی و جل
بار خود در خطر موج اندام
کرد و در آب است با آرا
خواست تسکین بد آنشعله
خویش ادبش انداخت خود
یافت در موج شط انما
راز گوازل باغ موش هم
دست در گردن هم جان

مناجات و انهار شوق حیرت طایفه بمقام

و علامت از بهرام تشبیه
لا جرم صد چشم را
تو ثابت ساخت چه درام
دو اما استیجاب می دیا
است چه که صاحب
از رنگی سخن که دوست

له سراییم یعنی آشفته و گشته شد شوق **له** خبر جگر خواری است آجگر خواری و درد دندی باشوق موجب عورت

<p>ای سراییم ز شوق تو فلک داغ بران دل از شوق تو ایم گریه یا طوق و فایز مگیم میل غیر از دل ما بیرون کن گرمی ز ساغر و صلت نکشیم هست بهر تو جگر خواری ما بادد لجه این کجگر شراب گر کند بخت ره آسوزی او هر چه خبر او شوق تو در جان نگار تا کند قطع ز افسوس درین</p>	<p>جان چنانچه</p>	<p>سرسه پیچیدند طوق تو نلک بنده داغ و مسلط بق تو ایم بر در تو ز سنگان گم ز سنگیم شوق خود روز بر روز افزون کن بجگر خواری شوق تو خوشیم عزت ماست دگر خواری ما جامی از خواری تو عزت یاب داغ شوق تو شود در کوه او کار ز افسوس و درین آرد بار بنده اندر کفش از غیرت تیغ</p>
--	--------------------------------	--

عقد بلیت و یکم در غیرت که عبارتست از جمعیت عاشق صاحب پسر بقطع تعلق از غیر محبوب تا قطع نظر از التفات محبوب از غیر محبوب

<p>ای بهر غیر کشاده نظر کنی میکنی دعوی غیرت تاکی غیرت و دیدن اختیار که چه دیدن غیر ز غیرت دوست دیده کو دیدن شه را نباید عشق شاه آمد و غیرت چاکر منع اختیار کند از در شاه</p>	<p>دردت نیست ز غیرت اثری لیکن از معنی غیرت پاکی غیر بین و خبر از یار که چه غیر بین درد و جهان معرور بر رخ غیر نظر نکشاید به که چاوش بصد بانگ خرو غیر را در حر آتش بند پاره</p>
--	--

در قطع متعلق است جمعیت و از قول او از غیر محبوب متعلق قطع است اما معنی آنکه عاشق منزه از این است

این درود از عشق و محبت در دل است لائق از شوق و لذت حق برادر است و اگر در آن
 این بجز براب دنیا ملک است در یک از این بهر نیت ۱۲ شوق **له** بخار یا کوه نه باری بخور کنزنی بکشف

دلف و درم اندر بار
 خردم درانی به ارض
 حال فقلت ای فیض
 عامه از بار ای فیض
 از کجایان ای بار
 دلف و درم اندر بار
 خردم درانی به ارض
 حال فقلت ای فیض
 عامه از بار ای فیض
 از کجایان ای بار

خردم شاه حریم دل تست
 غیر شه را بجز کرم راه بده
 شاه جو شاه نگر شاه پست
 دست در دامن شاه محکم دار
 هر چه جز که ز دولت بیرون کن
 مکن آن داعیه چون بالهوسان
 فیض مهرش که چهار عامست
 خواست آنکس که آن فیض کرم
 آن خود از دست تو انت کشید
 کرد آن شیوه پر شیون خویش
 اینقدر بس ز تو غیرت که بدل
 هشتاد و چهار پویند
 نه که خند کس با او انباز کنی
 گاه باشاید مهوشش با
 گاه خیمه بدر شاه زنی
 گاه سوسه میر کنی ز او میر
 که کنی جائے دیوان وزیر
 اینهمه قاعده کافری هست
 نیست بر شرکت کس خصیت
 چرا که شرک از دل خود پاک شو
 خبر آیش آنجا دل نازک

شاه هموار میم دل تست
 بگد محض می شاکه بده
 مهر چه جز شاه بشو از دی تست
 دل بدایع غیر او حرم دار
 داغ شو قش بدلت افزون کن
 که بتابی رخ مهرش ز کسان
 حضرت بر خود نه بر خامست
 باز گیرد بفریب از آدم
 یک آن شیوه کشید آنچه کشید
 لعن را حق ز گردن خویش
 شوی از هر چه او مهر گسل
 باو انباز و گزیند
 عشق بازی با همه ساز کنی
 بهواداری او خوش باشی
 دست دل در گم شاه زنی
 ساز از حرص سید ز شنید
 تا شوی از کز رش قاید بگر
 بخداوند شرک آورستی
 حکم لا یغفر ان شریک به
 پاک شو بس شو پاک و درو
 صحبت پاک نباید جز پاک

دلف و درم اندر بار
 خردم درانی به ارض
 حال فقلت ای فیض
 عامه از بار ای فیض
 از کجایان ای بار
 دلف و درم اندر بار
 خردم درانی به ارض
 حال فقلت ای فیض
 عامه از بار ای فیض
 از کجایان ای بار

چانه
 جاز
 ساجد

فاصله از آن که آمدند
 و دیگر که به تو رسیدند
 خود را از آن کس که
 خبر را از آن کس که
 محمد علی عنه

بیل شدن است محمل
مستوفی یعنی چون
را چنانچه بپایند
بیب در جان شتی
را ز کوی "مستوفی"
محصلا در "مستوفی"
در صراح اول
مکتوبت از تونی
در مقام صغیر

دل که در خون نمد پرز غمش
جان که ناید بابت شوق نیاز
دید که در دل کنی خون بارین
دمبدم شوی بچون دید خوشتر
هر که از محنت بجزان مگر گیت
نیست خوش گنج چون بچون گیتی

که در خون حرم حرم مستوفی
بالش گو که جهان گوید راز
نیست شایسته که دیدارتن
بس طلبگاری دیدار اندیش
که توان رخ جانان مگر گیت
ریخ کش گر طلبه گنج خوشی

حکایت دیدگاه در چشم که در وقت دواع
محبوب گیت بعد از ملاقات بحال می نگریست

بید داغ دل افزوری دشت
مهر ما هست لقا نشی بود
چرخ زانجا که ستم دین گیت
دمبدم جلوه دیگر می دید
خواست آن خانه بر اندازد دشت
صبح دولت ستواری گردد
بر جدائی دل خود بجهاند
عاشق دل شده بر او فتان
لیک یک دیده او اشک افشان
چشم تر نامشده راز و مسم
رشک آمد که چشمی که سرین
بار دیگر به جالش نکرد

در دل از آتش او سوزی دشت
بسی در قید وفا نشی بود
قطع بایران ز هم آیین گیت
در جالش گل دیگر می خرید
خانه در کوی دگر سازد نشان
روز صحبت شب تباری گردد
بر سر راه بوداع استنادند
بر رخ از خون جگر اشک افشان
وان دگر زاتش دل خشک
ماه بیند پس از آن طلعت یاز
اشک چون شبیه صحبت بگسخت
بلک بدن بجالش گذرد

در گیت در مقام صغیر
انسان است از گیت
که اینجا یعنی نصدا
استعمال با قدرت
و حکایت بربین بیت
آوردده است در بیت
انسان ملکان این مستوفی
بست "مستوفی"
عشق که مستوفی
ای کس وصال شاید
جانی که بجز مستوفی
ببین خوش نیست پس
گر طالب این نیست
سستی که در صحن و صل
عشق خوشی بر بری

ببین در مقام صغیر
در گیت در مقام صغیر
عشق که مستوفی
ای کس وصال شاید
جانی که بجز مستوفی
ببین خوش نیست پس
گر طالب این نیست
سستی که در صحن و صل
عشق خوشی بر بری

دراز جان بجز مستوفی
دانش نغزل
ببین در مقام صغیر
در گیت در مقام صغیر
عشق که مستوفی
ای کس وصال شاید
جانی که بجز مستوفی
ببین خوش نیست پس
گر طالب این نیست
سستی که در صحن و صل
عشق خوشی بر بری

99

چون بد دولت نزدیکی است
 نیز نزدیکی خود مغرور است
 کسان که دم قرب دهند
 نشید ازین دیر نفاک
 میسر آید نماندند دم
 دم تراش بگذاشند خود دور
 بیت یک اوراق فلک طے کردند
 ساختند از سیر کرسی بانه
 سربان سایه فونایدشان
 پدوان دولت سیر بدستند
 صدره لطف کشایان را
 چشمشان سرمه اقبال شمشید
 خرقه وصل ازد آگه خردی نه
 پرده قربت شان آند جا
 بیک آنانکه ز قرب آگاہند

باد بیدت ازد دور نشست
 عم خود خور که بغایت دوری
 نام خود بر درم قرب زدند
 رخت بردند ز مهوره خاک
 بر تراز باد کشیدند علم
 پاسے کوبان بسر چرخ بکود
 روشی در کرسی عرش آوردند
 عرش افگند بسر شان سایه
 خواب سایه نگو ناید شان
 ظلمت سابی از خود شستند
 قربت قرب فرود ایشان را
 دیدن قرب نشد پرده دید
 خبر از آن قبله فصل آگه نه
 فارغ از پرده درمی خوف فرا
 جان را گاه می گاهند

صفت ایشان است
 در ایام لاله که در حالت مستی زین
 بوده اند در حالت مستی زین
 در حصول صفت قرب
 از قرب حق دم زده اند کونیا
 انصاف الحق و قول الهی بیه
 المصونانا الحق و قول الهی بیه
 سبحانی یا اعظم شانی دغیر
 و کج جان بود که از علین
 زینوی یک و بسر الوندان
 بر صفات حق و دور دور
 اوستی محمد صغی غفره
 غلگ سره امرف و زادت تاریخ
 در ایام پیر و نبی و طیب عین
 در ایام پیر و نبی و طیب عین
 در ایام پیر و نبی و طیب عین
 در ایام پیر و نبی و طیب عین

صفت از ایشان
 در ایام لاله که در حالت مستی زین
 بوده اند در حالت مستی زین
 در حصول صفت قرب
 از قرب حق دم زده اند کونیا
 انصاف الحق و قول الهی بیه
 المصونانا الحق و قول الهی بیه
 سبحانی یا اعظم شانی دغیر
 و کج جان بود که از علین
 زینوی یک و بسر الوندان
 بر صفات حق و دور دور
 اوستی محمد صغی غفره
 غلگ سره امرف و زادت تاریخ
 در ایام پیر و نبی و طیب عین
 در ایام پیر و نبی و طیب عین
 در ایام پیر و نبی و طیب عین
 در ایام پیر و نبی و طیب عین

صفت از ایشان
 در ایام لاله که در حالت مستی زین
 بوده اند در حالت مستی زین
 در حصول صفت قرب
 از قرب حق دم زده اند کونیا
 انصاف الحق و قول الهی بیه
 المصونانا الحق و قول الهی بیه
 سبحانی یا اعظم شانی دغیر
 و کج جان بود که از علین
 زینوی یک و بسر الوندان
 بر صفات حق و دور دور
 اوستی محمد صغی غفره
 غلگ سره امرف و زادت تاریخ
 در ایام پیر و نبی و طیب عین
 در ایام پیر و نبی و طیب عین
 در ایام پیر و نبی و طیب عین
 در ایام پیر و نبی و طیب عین

<p>گر چه از قرب نوازش یابند که عیاد آن بزرگوار اسخامند حال شان باشد از آن بگردد چهره دولت شان گردد زرد شعور در رشته جان اندازند</p>	<p>بهرم از بیم گذارش یابند بدل اندوه و ملال اسخامند دیده بر آب بود دل پر خون نفس عشرت شان آید شمع سیان از لطف آن آید</p>
---	--

تحت اسوال جواب ذوالنون مصری بان عاشق مقبول

<p>والی مصولات ذوالنون گفت در مکه مجاور بودم ناگه آشفته جان دیدم لاغر و زرد شده همچو پهل که مگر عاشقی ای شیفته مرد گفت آری بزم شور کسیت گفتش یار تو نزدیاست گفت در خانه اویم همه عمر گفتش کی دل و کجی دست تو گفت سیم بهر شام و سحر گفتش یار تو ای فرزانه سازگار تو بود در همه کار که غم و زرد شده بهر چه گفت روزی که عجب خبری</p>	<p>آن را سر حقیقت مستحوا در محرم حاضر و ناظر بود نه جوان سوخته جان دید کردم از وی ز سر مهر سولا که بدینگونه شدی لاغر و کش چو من عاشق و رنجور با خوش روز از قمار یک خاک کاشانه اویم همه عمر یا ستمگار جفا جوست بهم آمیخته چون شیر و شکر با تو همراه بود و محض بر مراد تو بود کار گذار بر سبب زرد شده بهر چه به کزین کوه سخن در گذار</p>
--	---

له زان از غم زوال
 وصل و مصراع تانی
 بیان دیگر کون ام
 شمع سیان از لطف آن آید
 نفس عشرت شان آید
 شمع سیان از لطف آن آید
 در دولت قرب و مشاهده
 حال دم از آن در میان
 وصل و مصراع تانی
 شمع سیان از لطف آن آید
 ۱۰۰
 اصناف بیان
 ولایتی درستی حق
 که زنده است در ذوالنون
 عطف بیاد است و طریق
 تانی صفت او است
 قولی که در شوق
 مجاور کس بود از آن
 مواضعی که در شوق
 ز سر مهر سولا
 سیم دیار حالت عشق
 سعادیل علیه است
 اندر حق و شوق
 معلوم

در همه کجا که میسر آید در هر کجا که میسر آید در هر کجا که میسر آید

نمودند و در هر کجا که میسر آید در هر کجا که میسر آید در هر کجا که میسر آید

مست از آن که میسر آید در هر کجا که میسر آید در هر کجا که میسر آید

مست از آن که میسر آید در هر کجا که میسر آید در هر کجا که میسر آید

مانده ابر بران باران زان بسی نشو نما دارد گل زان نقابست زرد گویند مبتط گشته ز شاد می دل سرخ رو گشته از انست بیار از زبان مانده حریفش بد شد با زاده مشهور چهر که در جام بستان برگس مانده بی خاصیت نوزد تازه رو باشد از و شاد که بود در تگ در بن پنداره رو که موزش آید تو هم از ناظر پیش دیده حاضر حاضر می او می با که بتابی زگنه خاطر خوا گر کند کود که از دور که برده عصمت خود را ند که بود واقف استر آرنها تو کنی در نظرش تصید کرد

نشود سینه ز بس تا تو خیز خوی که بر رخ ز حیا دارد گل غنچه که ز شرم بر رخ بسته نقابت بعل مذر باشد از آن حاصل او لاله که ز شرم بدل دارد در آن بنگر آن سوسن شرمزنده که چون لاجرم در صفت سوئی ز شمن خیره چشمت بستان گس زان سبب که در پیش از نور تپی خوی که از شرم نشیند بچین آنکه بر صحنه صفا شب تار از نقود بصر نور نشان ناظر حال تو باشد همه روز ناظر ناظری او می باش بود شرمندگیت آید پیش در مقامی که کنی قصد گناه شرم داری زگنه در گذری شرم بادت که خداوند جهان بر تو باشد نظرش بگی و گاه

بیند

حکایت یوسف علیه السلام زینجا که پرده پوشی زل

صخره بالغه صاد بهل و سکون خاد مجرنگ بزرگ و صادا بالغه و لغت در آتش و سخت و این و

ده کفایت دید یوسف آمد تا حق را ناظر خود یافت
 و از نظر زلیخا روئے بتافت

ان زلیخا زمره کفایتی
 بودی عشق بر بند و آورد
 پیش از آنکه بپیدائی
 در حجاب از نظر او محاسب
 من عصمت شان کردیم
 بوق بستند ز کف نغز و زلف
 بهمان جست زلیخا از جاک
 شود مانع دیدار کس
 سفش گفت بصد گونه شکفت
 منت دارم صنی از زرباب
 سالها شد که هوا دار و دم
 شرم آمد که پس از چند سال
 منت یوسف که نه قاصد نظرم
 ازین بگریه نفع و ضرر
 مده رویی بحالت در پیش
 من از ان پاک نفع و ضرر اند
 چون بناشتم خجل و شرمند
 سخن گفت بدر رو نهاد
 هر دن

عاشق بچشم لبت زان در محرومی بگریه زلف کردن از استکان بگلان بگریه

مانده در دایره حیرت
 تلخی بچشم برود شور آورد
 جای در زاویه تنهائی
 برده غلقت الاوش
 تمیز تمیز به بوی سوسن
 هر دو گشتند ز غم طالب کام
 از سر سخت طرب برده با
 پرده پوشید بر خنجر گشته
 که چه چیز است پس برده نرفت
 باچی تا سر گهر و لعل خوشاب
 روی بر خاک پرستار و دم
 بیندم فاش درین ناخوشحال
 من بدین شرم سزاوار شرم
 که خود آریستی از گوهر زلف
 دیده بندیش از دیدن خویش
 بگردگان پر ز گوهر از دست
 سر تشویش به پیش انگنه
 زلیخا در حیرت سرمان بکشاد
 در روز

مکنان سر از حضرت یوسف
 علی سلامت
 ای سیرا حاجت می آید
 معنی کفایت
 اصحاب عزیز از هم متوان
 سر ایشان نشینند
 محمل
 الا ان بان
 در دن
 کریم یوسف علی سلامت
 هفت برده آورد
 خانوار بسته از یوسف علی
 بود السلام طالب کام
 در روز
 نسیب نظر بر یک زبان
 حضرت از دست انان را
 زلیخا با حضرت یوسف
 از دیدن یوسف علی سلامت
 اس کمالی که طرب
 در روز

۱۰۵

مقدم

خدمت از آن در دست بر آن
بدرمان و وضع بی توجاری
بدرمان و وضع بی توجاری

بند نیمی هر جان بخت
پس مطیح تو جان در آن
رخ صد میوه خوش پرورده
مر جری ز رخ فلک بس سرب
همه مهر بود تو مهر خدا
از کوه کن این وضع بد بیغ
بستی باد چو صاحب موسی
بستی آب چو آلوده دل
بستی خاک بنه زمین بست
آرم زو آمده چون آتش باش
از خسان سر کشی آزاد گیت
تا یکی بنده هر س باش
چیت حسن هر چه شاه از
از همه بگسل با او چو بنده
بوکه از بند عم آزاده شوی
شاه فر دست مشو پیوه کرد
دست از الیش کویین شوی
پای بیرون ازین دیرین
بنده شود و کون آزاده
گر بر آرد زمین باد و مار
در موجت گنداب بر سر

که دهنده در از صدفت
کله کله بد روز دست زبان
نقل برقم تو هبست کرده
هست القمه چو بد کن
یکدم از پرده غفلت بد آن
که وضعی نبود کار و شیخ
در میا ویز بهر خار و خسته
در میا ویز بهر لا و آتکه
قدم سنی بالا و لپه
هر چه پیش آید از آن سر کش باش
بخشان سنگ آفتاد گیت
بنده هر کس تا کس باشی
کش بهی نه عوض بد بست
بنه از بند گیش بر خود بند
بنم بند گیش شاد شوی
فر دست بهر طلبکاری فر
ترک شائین کویین گجو
دل بهر آرزو آرزو بش غیر
لوح از نقش تعلق ساده
نه نشین بضمیر تو عبدا
نشود دامن بخرید تو مرده

انسان این جزو آرد
تاقت از حق بجان
علت وضع فردیت
جلی یعنی فردیت
خفا که جنبه
بیع گویند
بسی صد میوه
فردین و سبک
یعنی بل
و جبت از آن
خسین از زقا زندان
ارغان زین نقد
که انسان کسر است

۱۰۷
که در اول فصل
آری باوند
دلیل گویند
تو هر چه
رو باری و دل
عقل کو
بین عفت العرف پول
ت ای جان شاه اول کند
دلیل تو بنده و دلها
بهر چه بگوید
بهر چه بگوید
بهر چه بگوید
بهر چه بگوید

نشد
آزاده
بهر چه
نشد
نشد
نشد

بلعین این جهان غنی
 است و عیبت آن دل
 نیست زیرا که طارداست
 که خوار این عالم گل است
 و خوری آن در
 حقیقت عزیزی
 است نظر بید
 لایق نگردد
 به شوق مولود
 محمد صمد علی عرفی
 که جادوانی باشد و خدا
 کنایت از قیاس وینا
 او را طارداست
 ۱۰۸
 شرح
 رسالت بجز که
 علی است و نیز
 آمده از انی گفت
 اینجا یعنی اول است
 لهذا درش را بیان
 ساخته است
 معنی
 معانی
 نیز بکبر و
 اینی اندر
 کز آن از
 ای که از
 کربن خوری
 شرح

دو جهان شعله زند آتش و من
 زیر این دایره زنگار است
 رونق گل مطلب از خارش
 آن زمان خلقت عزت پالے

وقت تو کرد از آن آتش خیز
 گل بود خارد عزیزی خوار
 مشواز بهر عزیزی خوار
 که رخ از عزت او بر تابد

حکایت آن بهر خارشش که از خار خوار پیش
 گل عزت می کشاد و جوان رعنا دشر
 که گل عزتش بوسه خوری می داد

خاکش سهری بادلق در
 رنگان قدمی بر میداشت
 کای فرازنده این حرخ بلند
 در دولت بر خرم بختیادی
 حد من نیست ثنای گفتن
 چه عزیزی که نکودی با من
 نوجوانی بجوانی مغرور
 آمد آن شکر که ایشش
 خار پریشش ز زنی زمین گام
 عمر در خار گشتی با خسته
 بر افتاد که عزت زین به
 کای فشانست بد یا شامم

پشت خار می برد پیش
 هر قدم دانه شکری می کشاد
 وی نوازنده دلها می نشاند
 تاج عزت بسرم بنهادی
 گوهر شک عطا است سفتن
 کنم از جیب بر تا دامن
 رخسار پیدا همه را اندر
 گفت کای پر حرف گشته خور
 دولتت صلیت عزتت کلام
 عزت از خوری نشناخته
 که نیم برد تو با بسین
 نان آبی که خورم و آه شامم

شیخ سعدی که جهان بموده
هر که نان از عمل خویش خورد
شکر گویم که مرا خوار ساخت
بر ره حرص متاينده نکرد
داد با این همه افتاد گویم
عقل الله

بنگر این بیت جهان فرمود
منت حاتم طائی نبرد
بخشی چو بنوگر فیا رن ساخت
بر در شاه و گدا بنده نکرد
عز آزادی و آزاد گویم
عز

من چو
بیت بیک
عقل الله

مناجات در توجه از مقام صرمت بفتوت

ای نعمت مایه بی شادی ما
بینه خاص ترانیت پسند
تار خست از دو جهان و دو جهان
بناگرفته بس خرفک زمین
نشده خاطر او بند هیچ
تافته روی ز روی همه کس
عباسی از بندگی خویش بول
در دست عزت خویش بده
برگ آفتان زده خود کردی
انگن از منزل بے دردانش

بر درت بندگی آزادی ما
بر دل از بندگی غیر تو بند
نه عیان بسته چیزی نه نهان
گشته در کوی فنا خاک نشین
نه دلش یافته پیوند هیچ
روی در روی تو آورده بس
دارد از خواجگیت چشم قبول
در رهست اذن خویش بده
بر دلش زخم خود در روی
رحمت در کوی جو آفرینش

دو

عز
عز
عز

عقد نسبت پنجم در فتوت که باز خود از گردن بخاران

است وزیر بار خلق استادن

یک از طبع فرمایه خویش

میزنی گام بے دایه خویش

له بنفعل
ست در بند مفعول
آن که بخواند او را
گویند از بندگی فریاد
بندست
عز ای از خویش
و باکی تو امید
دارد که او را بخواند
قبول زبانی بگوید
و در حال که غفلت
و بافت
باز بیاورد که کند
نموده چو از دانش مصطلح
مضامین و او را
که مفعول افکن است
عز

۱۰۹

چون از نظر
گفته اند که
اسه از کوه
تا مساحت
کوه و مساحت
فغان در
از من در هر
من به دست
تا بدان که
و به کار
مشور
اسه و مساحت
آنها را نشان
در این که
باید باشد
باشد

در این که
از من در هر
من به دست
تا بدان که
و به کار
مشور
اسه و مساحت
آنها را نشان
در این که
باید باشد
باشد

بعد بچند بر آوردند
گردد نقد کیبائی
پس از آن هر دو چشم
مرد کوران معاشی
آن کوزن چو بسالی
خیمه زور عالم
لب کشاند حریفان
گفت زبان روز که
نظر از جمله جهان
تا نداند که من آن
در دیش ناید از آن
چون ازین دار قناری
قانع از دهم عم افزائی
همه گفتند که حسنت
حسنت در سمرقند نیست

که فغان از اثر شرح
وز کفم گوهر بیستانی
شادناشاد بهم بنشستند
زن کوریش درین میخورد
که درین دیر بر آفات
مرد خالی دم بیستانی
شرح جستند کیفیت حال
مانده در آنکه در عین
فغان از دیدن او بنشستم
دامن از خاطر ازومی
بضمیرش زرسد مکر
بسر آمده جاوید نشست
کردم آفرین بیستانی
وز حریفان کجا نمودی
صد آیین قنوت این است

مناجات در انتقال از قنوت بصد

ای جانمزدی مردان از تو
ما بر آیه تو جهان گردانیم
جز بسیرت جهان گردی
فرخ آنکس که سرفرازی یاب

جنبش راه تو روان از تو
در وفای تو جوان مردانیم
جز بجان نیست جو انمزدی
در دست مایه جان بازی یاب

شرح

ملک و بی بی کله
بعد از دست
از بی بی کله
بی بی کله

سر دار ۱۲ سلم انبیا و اولیا ۱۲ عاشقان را ۱۲

سر تومی خیل کسره فر از انرا
جامی از ریخ طبع آید شیر
تیر عقلت کیش از کیش او را
چون صبا تیر عناناش گردان
با دل تنگ در دهن تیر
فیض نورش از عالم صدق

جان تومی پیکر جان از انرا
بر درت ستم کند و دیر بدیر
گر می زده بره خویش او را
در طلب گرد جهانش گون
شد بره سهده گوئی خیره
تا بر صبح از تو بر آرد دم برق

بجفت پیت ششم در صدق که عبارت از است که ظاهر
بیان ۱۲

و باطن برابر بود بلکه باطن از ظاهر خوب تر بود
بسیار ۱۳

ای گرد که ده زبان را بدروغ
این نه شایسته بر دیده
از ره صدق و صفاد و وحی چند
روی قاعده احسان کن
یکدل و یکبخت و یکرو باش
از کجی خیز نه هر جا خلدن
راست جور است نگر راست گرد
تیز اگر راست رود بر خیزت
رو در نهان الف بے بنگر
رو در نهان ابجد بکنار
که سبب جوید حکمت طلبی
راست رو راست که سرور باشی

برده بهتان ز کلام تو فروغ
که زیانت و گردول و گریست
دل تیری رخ کافوری چند
ظاهر و باطن خود یکسان کن
وز دور و میان جهان کیس و باطن
راشته رستی نیک و مستان
راست گرد است شکر است زمین
و در وقوع ز هدف بر طرف
که الف از همه باشد برتر
که در اید الف اول بشمار
میست جز راستی آنرا سبب
در حساب از همه برتر باشی

سر تومی خیل کسره فر از انرا
جامی از ریخ طبع آید شیر
تیر عقلت کیش از کیش او را
چون صبا تیر عناناش گردان
با دل تنگ در دهن تیر
فیض نورش از عالم صدق
جان تومی پیکر جان از انرا
بر درت ستم کند و دیر بدیر
گر می زده بره خویش او را
در طلب گرد جهانش گون
شد بره سهده گوئی خیره
تا بر صبح از تو بر آرد دم برق
بجفت پیت ششم در صدق که عبارت از است که ظاهر
بیان ۱۲
و باطن برابر بود بلکه باطن از ظاهر خوب تر بود
بسیار ۱۳
ای گرد که ده زبان را بدروغ
این نه شایسته بر دیده
از ره صدق و صفاد و وحی چند
روی قاعده احسان کن
یکدل و یکبخت و یکرو باش
از کجی خیز نه هر جا خلدن
راست جور است نگر راست گرد
تیز اگر راست رود بر خیزت
رو در نهان الف بے بنگر
رو در نهان ابجد بکنار
که سبب جوید حکمت طلبی
راست رو راست که سرور باشی
برده بهتان ز کلام تو فروغ
که زیانت و گردول و گریست
دل تیری رخ کافوری چند
ظاهر و باطن خود یکسان کن
وز دور و میان جهان کیس و باطن
راشته رستی نیک و مستان
راست گرد است شکر است زمین
و در وقوع ز هدف بر طرف
که الف از همه باشد برتر
که در اید الف اول بشمار
میست جز راستی آنرا سبب
در حساب از همه برتر باشی

۱۱۳
کسیان است از غل و بیدل
رستی است غلام شندی
بیلکس بیگموت ای اگر
دانش بدریا فتن این
و بر تری که سبب اولین
تروف بود فرزند بی
سبب آن بر در است
ارضا و دیگر نیست

۱۵
مظهر کلامی

کلمه ای که در روزهای جمعه و روزهای سه شنبه و پنجشنبه و یکشنبه در آن روزها صدق برین صفت عمل شود...

داستان جرج منون
است کسر حاد همگی یعنی
نوعی است صفت بگوشی از جبهه
عنه اگرچه غیره رسول الله صلی الله
علیه و سلم بود و در مرتبه از وی
در آیه ۱۰۰ اما اولیای حق صدق
شرف و فضیلت است پس از
همه اصحاب و تابعان است پس از
و اولیای صلی الله علیه و آله
است و در بعضی از روایح افضل
دیدند و اولاد است او فاضل
در آنست که کار و کردار او در
فرضیت دارد ۱۲ صدق برین

اصول
در آنست که هر کس که در این صفت
عمل کند...

صدق اکسیر است مستی تست
اثر کذب بود و هیچ کسی
صبح کاذب زندان کذب نفس
دل اگر صدق پسندیت و
رومی اخلاص من خوش نشین
و اگر از کذب گزیند عین عین
صدق پیش آنکه صدق شود
گرچه صدق نبی راست جلف
گر بدین قاعده بر همان خوبی
آنست صدق که دل صفا شود
وعده او بود و با اجرا آمد
در درون تخم امانت افگند
مذ و رنگ تکلف باشد
بر فتنه بیخ نفاق از گل او
دامن بهمت صدیقان گیر
بوکه بر همان تو خالی ز رستوی
مس قلب تو از آن زره گردد

حکایت بکوه رومی که بسبب راستی از کید ناراستی برست
و آن ناراست برکت راستی وی براستان سپویت

ان التواضع
و ان التواضع

۱۱۳
در آنست که هر کس که در این صفت
عمل کند...

ان التواضع
و ان التواضع

راه روی کعبه منهای دست
 کعبه اش بود لے مادر او
 نیکزن خت جوزن خانه به نسبت
 زبان من کرد چو آمد بشمار
 شد عصا در کف و نخلین بیا
 چون زدم حله چند برید
 گفت می شیخ چه داری در جیب
 بود چون راستی و راست سر
 گفت در جیب پی نوشته راه
 راه ز پی گفت برون و دران
 بستد آنرا و یکا یک بشد
 گفت کا فتاده ازین راستم
 صدقت از کذب زبان مرا
 ناوک صدق تو م صدق سا
 پس بالبح فونمازی غالب
 که باین با حله راه را کن لے
 سیال دیگر جهان دست افشا
 بر دو بودند بهم پیرو مرید

لیکنش ما درازان و امید
 طوف میگرد و بگرد و سوار
 شمشیر خانه اش افتاد بدست
 جیب را مخزن سینه دینار
 در ره کعبه بیابان پیمان
 ناگهش راه ز پی پیش رسید
 جیب پر زد بود از صوفی عیب
 شیوه راستی از دست نکشت
 نیست دینار دلم جز بنجانه
 هر چه داری بتگ جیب نهما
 بوسه داد و بد و باز سپرد
 در کم و کاست کم و کاست هم
 پایه بر چرخ رسانید مرا
 آهوی دام سنگ قید تو ساخت
 ساخت بر مرکب خوشیش را کب
 که منت میرم اینک از پی
 در پی او بجم راحله زانند
 تا اجل رشته صحبت برسد

چو چشم از راه بر تپید
 لے جیب اول منخل کرد
 دست و سخن پیو زبان منخل کرد
 آن کعبه در دم و راست نصیب
 لے باشد لکن جیب کعبه از شرح
 لے عصا در کف و نخلین بیا
 لے است از نامل شد شرح
 لے که راست بهی تو نصیب
 ۱۱۵
 زین سخن در کعبه عبارت از
 دزدی و راهزنی لکن از این بزرگی
 تاب شد و دو کعبه بصیق و
 و صلاح آوردیم شرح
 مولوی محمد رحیم الله
 شرح شین مضاف الیه
 دست سست در دست او
 سبک و آهوی دام تو کرد
 دو رنگ قید سافت

مناجات و انتقال از صدق با خلاص

لے ز نور علم صبح سفید
 صا و قانرا بتو خوش فرمید
 صبح امید صا و قان

در سوره بقره آیه ۱۷۷ و ۱۷۸ و ۱۷۹ و ۱۸۰ و ۱۸۱ و ۱۸۲ و ۱۸۳ و ۱۸۴ و ۱۸۵ و ۱۸۶ و ۱۸۷ و ۱۸۸ و ۱۸۹ و ۱۹۰ و ۱۹۱ و ۱۹۲ و ۱۹۳ و ۱۹۴ و ۱۹۵ و ۱۹۶ و ۱۹۷ و ۱۹۸ و ۱۹۹ و ۲۰۰

تو باری با کرم مانده گریه زاری و اشک
و علم صدق خود را بر انفال
بجز زده شدن از بوم بود
فون تنه را با نعل می پیروز
دم صدق با کرم زده ایم
و بیت لایق بود از قاضی است
ست و در سبب غیبت نظیر
دیج مغول علی و جمعی ناما
پیران روشن نمی در میانی
فاطمه زانگاران در انارستان
و نارسان بمقامات کی درین

ما چون از تو صد ویمیم علم نشود	خبر همت زانزل ناره و دم
تا کی جامه جان چاک زیمیم	علم آه بر افلاک زیمیم
انجم اشک چو گردون زیمیم	چون شفق خاک سخن زیمیم
باب همت بدل ما افکن	تا شود زان نفس ناروشن
بر ساینم بروشن نفس	ناکسان را بمقامات کسی
هست از کشکش نفس نرند	جامی از ناکسی خود گله بند
ماه از کرم روان و اسپسین	برمان از کسی و ناکسین
گر چه رای بنخطا پیموده	از عملهای ریا الوده
بخلاصی ز ریا پاکتر کن	حلقه کوب در اخلاص کن

عقد بستی و مضموم در اخلاص که پائی همت بر سر هوا
نهادنت و گردن ارادت از رقبه پاکشان

ای بخود رفته که چون خیاخ کیا	میزد جنبش تو با و هوا
تا بی از با و هوا جنبیدن	چون هوا نیست خوش آرمیدن
بست جنبش هوا عادت خص	جنبش از بهر خدا باید و بس
چون هوا آید جنبش کم کن	کوه سان یا زمین محکم کن
در خدا خواندت از خستن پای	بر هوا پانه و در راه در آکے
و اطمینان در تو خوار بکش	دامن از صحبت اختیار بکش
رویی در قبله یک رونی کن	خلق بگرد خدا جونی کن
چون نباشد نظری کس باز	کز بنی خلق پرستی حق را

۱۱۶

از نماز در روز و در وقت بلای
از سر پاکن و بکلان نفس زده
حق دولت و فزایش بجای آرد
تو با صد صدی و اضافت بکوت
ازین سبب که طاعت حق
غایب بود و خلق بیای که سوی
بکده نماز که بجای است
باید

بسیار از آن صاحب صفات
مطلق که بجز آنست که در
اوشان نیست آن صاحب صفات
بسیار از آن صاحب صفات
مطلق که بجز آنست که در
اوشان نیست آن صاحب صفات

بسیار از آن صاحب صفات
مطلق که بجز آنست که در
اوشان نیست آن صاحب صفات

در سوره بقره آیه ۱۷۷ و ۱۷۸ و ۱۷۹ و ۱۸۰ و ۱۸۱ و ۱۸۲ و ۱۸۳ و ۱۸۴ و ۱۸۵ و ۱۸۶ و ۱۸۷ و ۱۸۸ و ۱۸۹ و ۱۹۰ و ۱۹۱ و ۱۹۲ و ۱۹۳ و ۱۹۴ و ۱۹۵ و ۱۹۶ و ۱۹۷ و ۱۹۸ و ۱۹۹ و ۲۰۰

۱۲

<p>کوپنی دانہ بود ستر زمین مدت چیدن یک دانہ بود نہ بدل ہوش و قراری بود لہ دوران سجدہ بود ناظر تو پنجود گاہ ستر گاہ و خراس شکر بر چہرہ جان چرک بود فدخ جان خود آن چرک بسوی کار خود را بخدا افگند رومی چون زہد بخلاص آورد دیدہ بر جور جنان نہ نہاد تا فتن رومی نہ ہر دم شکے باش اندر صف مردان خاک جرعہ وصل بکام تو بود سہزل تو مایہ احسان و ثواب مخرم پرورہ اجلال شوی</p>	<p>ہی آن گو نہ پی سجدہ حسین وقت سجدہ کہ سوئے نہانہ بود نہ دوران سجدہ وقاری بود ور بود چو تو لے حاضر تو ذکر ماند سرتو سجدہ شناس سجدہ جز ہر خدا شکر بود رسمہ ار چشمہ اخلاص بجوئے چسیت اخلاص دل از خود کند افتد دل زہمہ خالص کردن دل با سباب جہان نادن ساختن از دو جہان قبلہ کی گر برمی زہد چسین اخلاص خطبہ قرب بناقم تو بود لہو تو جہد شود بہو صواب مخرم کہہ اقبال شوی</p>
---	--

کلی سجدہ حسین
صفت ستر است از ستر کوی سجدہ حسین
کرون چسبے نازد از ستر کوی
ست فسخ غائے سجدہ خراس
نیز کہ بخزان و کجوان کہ در اندر
کذا لکشت "امشیج" سجدہ
خلاص خاص و خاص شدن
خیال سوسے اللہ تعالیٰ و ستر
ریا "امشیج" سجدہ
بوقت کمال اخلاص تو سجدہ
تعالیٰ ستر سے و فسخ کہ بہو
سہول تو صا شد و ستر خود
تو اب کرد و کابہ بودہ تو بود
نیکوی و ثواب سجدہ
مویلاست و مخرم اول ہ
بیت لایق بضم مخرم و کسر د
بجئے از مخرم کندہ و ثانی مخرم
مرد و بومی و ثانی مخرم
آن کہ در کمال اخلاص ستر
تعالیٰ و ثواب سجدہ
عظیم القدر کردی "مخرم"
وقت سجدہ گاہ ستر
خال کمال سجدہ
سجدہ ستر کوی
سجدہ ستر کوی
سجدہ ستر کوی

حکایت آن عجیبی کہ کلمات عربی شنید و دعا
و استغفار پیدا شدت دست اخلاص با مین برد
مخترید کہ آن عابد اما آثار منعمت رومی نمود

<p>عربی چند ہم ذوق کینان یکے از بخت شکایت مے کرد</p>	<p>لب کشاوند بہا و سخنان یکے از وجد حکایت مے کرد</p>
--	--

۱۲

مخرم کہہ اقبال شوی

بے تو جامی تن آمد بے روح
بر عمارت که زوی میران کن
کیست او تا دم اخلاص زند
دار و سایه انعام خودش
مکن از حرص و هوا پاستش

عقد بیست و هشتم در بدل وجود که اول آن عطا
در تم و دینار است و احسن بدل وجود

اسی درم کرد تو بسیار شده
کج بودست کف تو پسند
دست بسته بود از مرد و دست
مشت بر بند که نماید مدخل
گفت بخودی از خوب نه خوب
پنجه خود باحت بکشائے
غنچه بیان خرد چه چی بوق
موجب قبض بود حج ورم
بین گفت را بک پیش کله کمی
باش چون حقه که هست از زل
نه چو همیان که ز روی زرش
عقد همیان که پر از سیم نیست
بر میان همچو کمر سپندان

ف عقد همیان بر گاه چشم +
از دایست در سپهر بندگی

لطف تو مگر
از جامی روح
اشاقت بحق زود
عبادت ارکان
شماره ۱۱
شده ۱۱
افعال از احوال مای
عقل از فتنه خویش
توان بوی و بوی
درستی قائل بودی
کجا می باشد
بغض کردن در میان
باید کردن
تیار کرده است
اعاد این غمخوار است
کسیه و از اجای دیگر
سبب بر آورده است
دست سبب با کس آن
را شیخ دارد کرده فتمه دست
ادب آن زنده و جوان و بی
و جنات که ه اندک نانی از شیخ
دست ۳ مولوی محمد
دست ۳
بیراهه از بوسه و در حق عبادت
کاغذ و کلمه و بزرگان
شده قبض بکریه و اندوه و
و اخوت بسط راحت

۱۱۹

تخم بلبین بود و آن بدام
صد گردان که می افشاند
مستی و در درین کاخ
فیض خورشید بهر شب
بر عطا صیت شامی مطلب
ورق زود و صدمت گنج بچنگ

نه برگر سینه مرغان نعام
مے کند حیلہ که جان استیاند
پنج خورشید به بخش و مید
هر نفسی که بوی کرد و باز
وز عطا خواه جزای مطلب
باز ده گریه شد کاز بچنگ

حکایت آن عرابی که در مقابلہ احسان کرم بدره
وینار و دم مہمان از خوف از دم نیزه باز پس گردانید

ان عرابی بشترقان و شیر
ناگهان جمعی از ارباب عقل
خواست مردانہ بہمانی شان
روز دیگر رہ پیشینہ سیر
عذر گفتند کہ با قیست سنوز
گفت حاشا کہ ز پیمانہ دوا
روز دیگر بکرم و رزی شست
بعدا زمان بر شتر و راکب شد
قوم چون خوان نواکش خوردند
دست احسان و کرم بکشاند
دورنگ شہ ہنوز از دیدہ
آمدن طرفہ عرابی از راہ

ان عرابی بشترقان و شیر
ناگهان جمعی از ارباب عقل
خواست مردانہ بہمانی شان
روز دیگر رہ پیشینہ سیر
عذر گفتند کہ با قیست سنوز
گفت حاشا کہ ز پیمانہ دوا
روز دیگر بکرم و رزی شست
بعدا زمان بر شتر و راکب شد
قوم چون خوان نواکش خوردند
دست احسان و کرم بکشاند
دورنگ شہ ہنوز از دیدہ
آمدن طرفہ عرابی از راہ

ان عرابی بشترقان و شیر
ناگهان جمعی از ارباب عقل
خواست مردانہ بہمانی شان
روز دیگر رہ پیشینہ سیر
عذر گفتند کہ با قیست سنوز
گفت حاشا کہ ز پیمانہ دوا
روز دیگر بکرم و رزی شست
بعدا زمان بر شتر و راکب شد
قوم چون خوان نواکش خوردند
دست احسان و کرم بکشاند
دورنگ شہ ہنوز از دیدہ
آمدن طرفہ عرابی از راہ

ملا و صفت است
سایل و ثنائی و خبری باقی
تکلیف است از صفت است
بعضا خواه است از صفت است
و چنگ اول صفت است
ست و ثنائی و خبری باقی
تکلیف است از صفت است
بعضا خواه است از صفت است
و چنگ اول صفت است

۱۲۱
قول
میان
دو
مولا
۳۶

مشقی

سک چون شوری گوی
شود و هیچ نماز که مستور
بست و مطهر است
موضت را بهرام
و در یک شایسته
ست شب و روز که
بقلب اضافت است
بگویم که تازی به جای
ست ای بیگانه ای
دل تو ز من کار می زود

۱۲۲

است و در روز دوش
اعمال صالحه با برود
و تو خود بیستی
که برگ و درخت
باید آن از ملک
و از ملک سلطان
چراقت بوش که
لاحق نه قدرت
بهر خرم بنگ
بول خوش ز من
نیت ۱۲
شین برود مطهر
مغولان است ۱۱

دیده باشد و در وقت
سک است که مطهر است
در پاری که در وقت
و باید که در وقت
است با اندک
ادست و در وقت
طالان احسان تو در طلب
کشی و در پس
لطفت خویش کشتی دار ازین
بسیاست بکشد برسان ای
کامد از زانی فرماید تا از کرم
تو خود نه شایسته
سک است که تازی
و در وقت و عدت
ای بیگانه ای
خود سستی مار از زبان
جایی مار برت او که
منوی مار با ما
چال تو خوش بود
چال تو خوش بود
صفت تقدیم است
صفت تقدیم است
روح اول است
تخصیص نجات است
مطلبه در وقت

گفت کین حکمت زبان
ساخت بذره بکفت و نیزه بدو
کامی سفهان خطا اندیشه
بود و هماییم از محض کریم
داوه خویش ز من بستارند
ورنه تا جان بود اندر تن
داوه خویش گرفتند گذشت

مناجات در انتقال از جود و عبت

ای خط که مش غرش صید
با که لب نشه ز احسان تو کم
نظر لطف بر آن کشتی وار
خیمه ما بسوی ساحل زن
پرده طلعت ما را بکش ای
جامی ز مستی خود گشته ملول
بر سر خوان عطایش بنشان
بگر آندوه وی و شاد و شکر
بیش ده که ترا نشناسد
که خدمت طاعت نخبش

عقد بیست و نهم در فغاقت که بر حد ضرورت و توقف

عقد بیست و نهم در فغاقت که بر حد ضرورت و توقف

صورت حال بد و محمود
و زنی قوم بر آ و در خویش
وی لیسان خسارت پیشه
نه چون از پی و نیار و درم
بس روح بره خود را ایند
در تن از نیزه کم روزن
وان عرابی ز فغانشان گشت

از بازگشت بطول
خانه خود ۱۲

عشایان و طلبت با و بکفت
کشتی افتاده ک بطوفان تو ایم
بسلامت برسانش و بکشتار
صدف مسیحی ما را بشکن
صفوت گوهر ما را بنجاس
و از دانه فیض تو امید قبول
دامن از گد و خطایش نقشب
بنده پیرش آ ز او شمع کن
لنمت ترا ز بلا بشناس
افسرد عز و قناعت بخشش

عجب
بیکت
بهرت
توان
عجب
بیکت
بهرت
توان

از بازگشت بطول
خانه خود ۱۲

عشایان و طلبت با و بکفت
کشتی افتاده ک بطوفان تو ایم
بسلامت برسانش و بکشتار
صدف مسیحی ما را بشکن
صفوت گوهر ما را بنجاس
و از دانه فیض تو امید قبول
دامن از گد و خطایش نقشب
بنده پیرش آ ز او شمع کن
لنمت ترا ز بلا بشناس
افسرد عز و قناعت بخشش

عقد بیست و نهم در فغاقت که بر حد ضرورت و توقف

عقد بیست و نهم در فغاقت که بر حد ضرورت و توقف

نمودن و چشم طمع بزایدتی نکشود

امی که بربسته لب در حوص بگو
 خرمن هستی تو بشد جو جو
 چو خن شود پیش ندانم حالت
 در کین خانه دوران و رنگ
 حرص جان تو موششت بگو
 که درو عالم زبردت شود
 چها در کز سبک حرفش لری
 چند در آتشوی عمر گل
 خاطر از آتشی کن که دلام
 دل از آتشی بر داز که هست
 حرص در کن مکن دین مهر
 کلین حرص بر دیر و تنگ
 کل از غارت فاعت خیزد
 کز لایقی از وی که هست
 آن گوهر بر یور گوش خرد
 فاقد قاف فاعت عضا
 گنج خالی ز فاعت رنج
 کم دنیا که ترا نیست پسند
 کم که نزدیک بکارت سازد

عقل که در حوص بگو
 خرمن هستی تو بشد جو جو
 چو خن شود پیش ندانم حالت
 در کین خانه دوران و رنگ
 حرص جان تو موششت بگو
 که درو عالم زبردت شود
 چها در کز سبک حرفش لری
 چند در آتشوی عمر گل
 خاطر از آتشی کن که دلام
 دل از آتشی بر داز که هست
 حرص در کن مکن دین مهر
 کلین حرص بر دیر و تنگ
 کل از غارت فاعت خیزد
 کز لایقی از وی که هست
 آن گوهر بر یور گوش خرد
 فاقد قاف فاعت عضا
 گنج خالی ز فاعت رنج
 کم دنیا که ترا نیست پسند
 کم که نزدیک بکارت سازد

نمودن و چشم طمع بزایدتی نکشود
 امی که بربسته لب در حوص بگو
 خرمن هستی تو بشد جو جو
 چو خن شود پیش ندانم حالت
 در کین خانه دوران و رنگ
 حرص جان تو موششت بگو
 که درو عالم زبردت شود
 چها در کز سبک حرفش لری
 چند در آتشوی عمر گل
 خاطر از آتشی کن که دلام
 دل از آتشی بر داز که هست
 حرص در کن مکن دین مهر
 کلین حرص بر دیر و تنگ
 کل از غارت فاعت خیزد
 کز لایقی از وی که هست
 آن گوهر بر یور گوش خرد
 فاقد قاف فاعت عضا
 گنج خالی ز فاعت رنج
 کم دنیا که ترا نیست پسند
 کم که نزدیک بکارت سازد

اندر ۱۲
 برای عبادت حق تعالی ۱۲
 است اول که گاه از منده و گاه از
 است اول که گاه از منده و گاه از
 است اول که گاه از منده و گاه از

سوال ۱۶

قالع از رنج طلب آسوست
در قناعت که ترا دسترس
سرجه دادند بان داده بسا
گر عیان سوی قناعت تابی
هست زیر فلک گردنده
نیست بحر قاعده بحیرت

طامع اندر طلب هبوط است
گر ستم غرت نفس است بر
بسوی نامه گردن مفسر از
زندگانی خوش آدم مای
قالع از زنده و طامع بنده
از طمع بندگی همچو خود دست

طالع زیاد است در دست
بودن از غلامی در بیان نه خواص
صفت انبیا را در بیان نه خواص
خود را بخوار سازد نه روی
طالع و قناعت دادند قضا و قدر
ست ۱۱ از طمع و از دست
بیک عظمت است
کار گارنده و باغبان و زره
بهره ایست که با خود در دنیا
کرده شادان کند در دنیا

۱۶۴

حکایت آن حکیم که از تره زار جهان بشاخی چند از تره
قناعت نموده بود از خوان جهانیان ندان طمع بر کنده

بر کناره تره زاری بگذشت
بود زار لودگی گل تره شوی
طعمه می ساخت حکیمی شتاب
کنند یدم که بدنیا آن خور
نزد کار ترا هیچ فروست
صاحب مرتبه و جاد شوی
پهلوسه بره بریان بودت
به تره زار که سینه بره بود
کامی جاها آمده در صاه قم
بحر مگانه قناعت گذری
خودون بره نیفتد موسست
بگنزد گردن اقبال به بند

میشد آن خاصگی شاه بدشت
تره کاری ز قضا بر لب جوی
زان شهر چه می ماند در آب
خاکی گفت بر و کامی هر مرد
تره تو که نه نان میدونه دوغ
گر چه با غدستی شاه شوی
دشته تره که بر خوان بودت
گفت با خاصگی آن مرد حکیم
گر چه پاره قناعت سپیدی
باشد از خوان جهان تره بست
مگر خدمت شایسته چو حکمت

بر کناره تره زاری بگذشت
بود زار لودگی گل تره شوی
طعمه می ساخت حکیمی شتاب
کنند یدم که بدنیا آن خور
نزد کار ترا هیچ فروست
صاحب مرتبه و جاد شوی
پهلوسه بره بریان بودت
به تره زار که سینه بره بود
کامی جاها آمده در صاه قم
بحر مگانه قناعت گذری
خودون بره نیفتد موسست
بگنزد گردن اقبال به بند

درد و گرفتاری
الربیبی قضا است
شخصه ای می چو تره زار
چو تره زار بیان و دروغ
که در دنیا ای قناعت
ضلال و مجوس بدان بطاعت
شخصه ای که در دنیا
چو کسی شاه مزار جلال
و اقبال تره زار کند
بیش شاه ظاهر و بقیه
کن گردن خوان از بندگان
بسیار از غلظت شایسته

نسخه پادشاه مع
طبع النسخه الكنت
الناخت رست
السلطنة صوب
زبون و منگولست
دار بر تو را بونی
جمع دست و با
کار می خودی
ست یعنی خودی
که باوان از دست
بند بودن
رو از دست
کاران شاه

شاه او طلعت شامی بیرون
پیش شمشیر افکنده شوی
در دیاری که فیترا باد است

مناجات اطفال از قناعت بمواضع

بند تو بنده و آزادیم
بنده می و بنده فرمان تو ایم
دل ما غرق قناعت ز تو یافت
هر چه گویم از ان افزون است
که تو هم خبرت تو قانع نشوم
در رست محل طاعت رست
رخش از موج بساحل برسان
بسکه بر صفحه و نیارش زن
بر در قرب قرارش بدن
از لگد کوب تو اضع کن بپست

عقده سی ام در مواضع که شاخ مهر بلندی شکستن
ست و بزجاج نیاز مندی شکستن

کند نشسته همت از خرج برین
مهری امن اجلال کشان
که در است که گذشتت تیغ

بند تو بنده و آزادیم
بنده می و بنده فرمان تو ایم
دل ما غرق قناعت ز تو یافت
هر چه گویم از ان افزون است
که تو هم خبرت تو قانع نشوم
در رست محل طاعت رست
رخش از موج بساحل برسان
بسکه بر صفحه و نیارش زن
بر در قرب قرارش بدن
از لگد کوب تو اضع کن بپست

بند تو بنده و آزادیم
بنده می و بنده فرمان تو ایم
دل ما غرق قناعت ز تو یافت
هر چه گویم از ان افزون است
که تو هم خبرت تو قانع نشوم
در رست محل طاعت رست
رخش از موج بساحل برسان
بسکه بر صفحه و نیارش زن
بر در قرب قرارش بدن
از لگد کوب تو اضع کن بپست

حرف نوا ۳

حرف ۱۲ عارف ۱۲

کامی زلفتار تو بر من باز
اولت بود یکی قطره آب
از حکم تا بکت آمده
و آخرت جیفه افتاده بخاک
بر تو آن پرده بفض ر بند
در میان که سر آسز خوشی است
تنت آراسته از گوهر و
گر وجود نیست شناسا دریت
از من این نکته فراموش مکن

می شناسی که کیم گفت آری
که از آن ششستن تو لبست آب
از ده بول دو بار آمده
کرده پنهان بکی تیره معان
چشم تابسته کسان کم گذرند
رود و کلب کار تو هر کسین
چو شکنجه شکم از سر گین
لبت کشا دم نشناسا گرت
مدحت مدح گران گوش مکن

مناجات در انتقال از تو صبح بکلم و مدارا

ای وجود همه پیش تو عدم
با همه رفعت خود خورش برین
هر که خود را بن زمین خوار کند
همه را عزت و خواری از دست
ما بخو خواری خواری تو خوم
عزته کان ز تو خواری است
حامی از عزت و خواری رسته
که لواضع جوهر افراختش
بیتش چون سبزه کبر کلاه
بگفت خشم عنان سپارش

چرخ را نشست تو واضح ز تو عدم
بر درت ز روی نالت برین
کنگره عزت خود ساخت بلند
مکنت کار گذاری از دست
از کسان منت عزت کشیم
خواری که تو سبکساری ما
که شکر گذارشی بسته
سایه کبر نیند خیمش
وارش از خاصیت کبر نگاه
روئے در علم و مدارا دانش

دگر چه دبار دیگر از شکر نگاه ماده ۱۲
و زمان اول ۱۲
کسی باغبار بسیار خواری ۱۲
بسی تو بوی خوش است عین در وجود
نیت ز تو ای در پیش تو ۱۲
سلسله علت بخت تو زان
روان باشد زنی
خواری است ز خوار که در پیش
تو باشد سبکساری و اسودگی است
خواری که پیش از عزت و خواری
در بیت الا عزت و خواری
لشت ۱۲
آه علت کنگر ازاری است سبکساری
از افاق تو چونان شدن ز تو کبر
زقن از آن ز شیبی لسه جابجاری
از طغی از کبر و غوغای تو
شیرینی
ای مدبر و باری صبح از آری

شیرین صفت است

عقدی حکیم در بعضی افضایل از نوزع انسان

چون حکم و مدارا و احسان

لی رخ فروخته ز آتش خشم
از خسان آتش فروخته
خاکسپیدی که ز تو صد خرم
آب غلیمی این آتش را
وین از لطفن بهوده به بند
بهر آزار مکش شیخ ز بان
هر زمان بهن کن از سر گین
یم به برین از جرم بری
لب فرو بند زیدان بستم
چون ستودن محزون زهد
خشم کم کن بود روز جزا
سباز دار دست گم دست
رویت هر روز به هر روزی کن
حلم اگر چند گرانست چو کوه
رو دران کوه کن از موج غضب
حاکشی و غضب طوفان است
زور طوفان خورشیدی شکن
سا اباراه گنه پیود رسد

خرم نیست سوخته ز آتش خشم
شرو خشکی خود زان سوخته
شود از یک شمر آتش روشن
در نه پامی بکش این بگرش
لبت آلوده بنا خوش نهند
سز بونان ملذذ تیغ زنان
پنجه در سینه مشی مسکین
یر کن مشت زبید او گری
باز کش از لکه ظلم قدم
می بری تخم بدندان لکه
ترک خشمت سر خشم خرا
و فرج آماج سهام شمرت
بهر فردا ت سپروز می گری
مهرسد برول از ان سنج و سوه
پیش از ان کت گذر و موج کرب
صاحب علم چو شمشیر است
موج طوفان بهلاکت کند
قدیم سعی بره فرسود

عبارت از اعمال
سند و آداب
مشق
بابت غفلت و این امر
باز خشم است و این امر
خشم از روی بجزو
شکست مسکین
سکینان جهان و در غفلت
اینجا بیاید است
که در سبیل زدن
دست نیند و در بر کردن
شست زدن انگشتان
سازند
جمهری
است

۱۲۹

ای کرم
عالم
تاکیدی
را از لکه زدن
شکسته ای
و از زدن
تخیل
از نفسی
تخلت خشم
فرد با کمان
و عاقل

سین صفات
بهای
۱۶

بهر که کردی نه پسندیده خدا
 تو هم این شو که سامویر آخر
 خوزه ده یکم خردان پیش مگر
 بگر که نمکین کندت شادش کن
 نیکی اندیش بدان نشانیان بر
 گنج دان رنج جفا کاران بر
 پیشه کن عفو بخونی و خوشه
 در صفت عفو و کرم عظمت نظر
 کینه خوایی و ش احسان نیست
 مشهور و زین بی حسانی
 هر دم از دیو پریشان شوی
 همه تن پاشی شده همچون گوی
 دیو افتاده تو در و بنال

بکده
 سینه
 خوش
 دان
 پیوسته
 رسیده
 غضب
 له در بنال

له خلد شمس خاریت به پاس
 زانش مهر فیروز آخر
 رنج نیکان و بدان پیش گیر
 دان که نندیش نه از و شرار کن
 مصالحت گوش نه از کیش آن
 باغ خوان داغ دل از از زار
 بگذر از زنا خوشی و کشتی
 بهتر از کشتی منبست می
 شکر که احسان کنه آسان
 خارج از دایره انسانیت
 و غضب سحره شیطان چه
 اندین معرکه داری تک و بود
 میدگر دشت از حال کال

حکایت را می که فرقیه نشد بد عوی شیطانی
 که گفت من عیبی که ام از آسمان بنزل کرده ام

را بی را در فلک دغم دین
 در صحبت برنج خلق به نسبت
 دیو هر چند جب و راست شبت
 روزی از خاک در پیش مهر بر زو
 را ببت از صومعه زد بانگ که گیت

شد درین دیو در گوهره
 فارغ از خلق منجلیو بیشت
 هیچ بر لبه زین شاد شبت
 سر انگشت آب بر در زو
 بر در و در زون او بی شبت

کربان نمود پسندیده
 و نامی غایت مصاف با
 هست و نامی غایت مصاف با
 از تو بود داده هست او نشد
 یکم و کمال عالم تو نیست
 پسندیده هست از زبان
 آرای را رسیده که تو نیست
 با تو هست و خود را شست
 ای بر که تو دران جیب
 در بکار از زبان و بدان
 باشد و پیشه
 سلطه
 بیانی مصدق است
 عفو و صلح
 از کشتن اشقام
 بنده است
 و شکر از کشتن اشقام
 و تقاضای کشتن اشقام
 اندرین مکر ای میدان
 غضب که به کشتن اشقام
 است
 مجل

دین و دنیا را بدین
عباسی علیه السلام
آوردن اسلحه بنام
در مقام خطاب بنام
است که در این بنام
باطن که در این بنام
این در نزد که علی
عجب جویب و او را از
خورد و ساخت و کرد
عبادت از صفات
ای دیده دل را بنور

<p>گفت من علی ام از خرج برین گفت من دین و کما فرشته ام گر همان دین سخت درده است فری دین و کما فرشته ام دیو چون دید که آن زرق و بانگ برداشت که من ابله ام از خطا هر چه برسی و صواب گفت از مکر تو آگاهم من دیو چون گشت خجالت زد کاشه شد بحر وین دست و گر دین دایره در برت گشت گفت آن روز که از ظلمت تو دانش و نیش شان کم کرد پیش چوگان من افتد زبون</p>	<p>آمده ام ناشویمت ربه دین دیده از نور و کما فرشته ام دیده از نور و کما فرشته ام سرگز آن دین و کما فرشته ام بیچ گرفت و آن پاک درو لیک تو امی از تبلیغ گویمت برنج صدق جواب گفت گوی تو میخواستی من داور امب ز پنهان او از پریمت بگردن سخن راست بوی کی برین طافنت باشد پرده شان بسته شود درق بشت و نیش شان کم کرد یک یک از بد و بدوش شاد حال شان هر نفسی بگردن</p>
<p>مناجات در انتقال از حلم و مدارا بطلانه وجه</p>	
<p>ای رحمت همه ایش چو کوه کوه علم تو صد احسان است زان تو امست سماع هم در سماع هم چو مالک و ملک</p>	<p>نیست بوشی از آن هیچ کرده جان ما در تن از آن تصان جسم و جان کرده و در هم دور شان پیش از دور فلک</p>

سعدت ۱۲ ماضی الیه دین است
روحانی هم بنور اول فرشته
گرفت اگر رفتن است یعنی تا
کردن چنان که درین است
سعدت ۱۲ ماضی الیه دین است
و کما فرشته ام که درین است
لیک تو امی از تبلیغ
گویمت برنج صدق جواب
گفت گوی تو میخواستی من
داور امب ز پنهان او از
پریمت بگردن سخن راست بوی
کی برین طافنت باشد
پرده شان بسته شود درق
بشت و نیش شان کم کرد
یک یک از بد و بدوش شاد
حال شان هر نفسی بگردن

۱۳۱

درد و پیمرد و دین
ای هم سلطان از دین و دین
آن کس که شادمان باشد
دینت لایق خیر مبتداست
کشا و کجا میانی و عدم ممال
عاطره لایق شادمان باشد
اسه از صدای احسان و کرم
توست سماع آیم تن و دین و جا
دور در اول عاده ایم است
شیر هم حواری بنور
طافنت باشد

۱۴

مناجات در انتقال از حلم و مدارا بطلانه وجه

۱۵

مناجات در انتقال از حلم و مدارا بطلانه وجه

بوی بزمند بی سماع است
 داران احسان حق تعالی با او بود
 بوی بزمند بی سماع است
 در وقت سماع و خوشحالی
 بوی بزمند بی سماع است
 در وقت سماع و خوشحالی
 بوی بزمند بی سماع است
 در وقت سماع و خوشحالی

<p>فرق خود را به لکه کوفتن است نه سماع است که سرگردانیت وز لکه کوب خوی است شاد وز غم نیک و بدش با زبان بر جبینش ز گمان صد لکه است اگر در شک ز جبینش بکشای</p>	<p>عنه سرگردان است بی چشمت است چشمت است چشمت است چشمت است</p>	<p>با که با هستی خود کوفتن است سر سماعی که نه جا و دانیست جامی از دست و از دست و وز لکه کوب خودش از زبان اگر چه خود را بجهنم جلوه دهد پروه از چشم بقیش بکشای</p>
--	--	---

بوی بزمند بی سماع است
 داران احسان حق تعالی با او بود
 بوی بزمند بی سماع است
 در وقت سماع و خوشحالی
 بوی بزمند بی سماع است
 در وقت سماع و خوشحالی
 بوی بزمند بی سماع است
 در وقت سماع و خوشحالی

عقدی دوم در طلاق و وجه مراجع که آن صحن
 انقباض و جبین نیندختن است و بدان انقباض
 سخنان شیرین پرداختن

<p>خون منا خوب تو صورتی که صحن هر گره رنگ آن عقده کف چهره از ترشی هر که فروتر چون صد فراشکنده خوی ترا چون صحرانیت از صحن تو شاهد آن که تپشانی است بر رخ آب گره ناچار است بیخ آن تا بود در تر خاک نخود و بستر ترشی از خوا نکتد آرزوی هر که مگس</p>	<p>عنه سرگردان است بی چشمت است چشمت است چشمت است چشمت است</p>	<p>اگر ترا صوت جبین نقش صحن ابرویت راست بھر موگرفته لبست از لکه شیرین خاموش چسبست چندین گشتی سوی ترا نامه تیر طایب سویت تو و دولت صد گره از نادانیت و ذره جوی جوانی هموار است از زمین بر نرزد سرخاشاک اگر چه ساده ولی همانست تو میگردد ز تو ن طبع هر کس</p>
--	--	--

۱۳۲
 بوی بزمند بی سماع است
 داران احسان حق تعالی با او بود
 بوی بزمند بی سماع است
 در وقت سماع و خوشحالی
 بوی بزمند بی سماع است
 در وقت سماع و خوشحالی
 بوی بزمند بی سماع است
 در وقت سماع و خوشحالی

بوی بزمند بی سماع است
 داران احسان حق تعالی با او بود
 بوی بزمند بی سماع است
 در وقت سماع و خوشحالی
 بوی بزمند بی سماع است
 در وقت سماع و خوشحالی
 بوی بزمند بی سماع است
 در وقت سماع و خوشحالی

از رنگ و از رنگ که در آن ...
 نام قاضی که در آن ...
 در آن ...
 در آن ...

کار بر خردان ... چند خواهی تر شرفی ... تا که باشی خوش خندان باشی بهتر از تنگ شو خوش خندان وز شو که خنده روان آید	گر چه هر پر از رنگ ممکن ... نیستی ابر تر شرفی چسبیت به که چون برق و خندان باشی در رخ تنگ ملی خندان از شو که کام و دهان آساید
بی گره شو چو دم صبح بخند خنده ایمن خرد و دندان است جد بویسته نازم دست راست میکن اصلح مراجعش ... هر تل یک لخطه بر آسون	بزرگ زه رو جو شرف از اجم چند باغ خندان ز گل خندان است خنده هر چند که از حد درست دل شور بچه ز جد شام و صبا جد بود پا سفر فرودن
شو و از رخ در آفتی از پائے بر و از چهره جد تو فروغ خومی جغت ز جینیا بار و راست گو یک خم ش شیرین بیکه باشد بگر پر ورده	گر نه آسودگی رخ زو است لیک منزل نه که از دود و رخ شخم کین در گل و لاسا کار شور فیاض خرد و تلقین جو منغر با دام که گرد و خورده

در آن ...
 در آن ...
 در آن ...
 در آن ...

۱۳۳

که نه از این نفعی در غل
 یک لخطه رخ ندانند که نشود
 در آن ...
 در آن ...
 در آن ...

حکایت آن سیزن که از حضرت سالت پناه
 صلوات الله علیه و سلم بر سید که پیر زمان به بهشت خواست سید

از بی کی شبه فرخنده حصول راحت آبا و چون پیر زمان	گرد آن آل کهن سال سوال شود و منزل عالی و طنان
---	--

دولت الدیم ...
 در آن ...
 در آن ...

کله و در نظر آن بگردان
در نظر آن زبان را بطین
است ۱۲
از کمال که دولت زین
بن باغ از ۱۲
ببین
که آبی
بیانی است ای باد صبا یک
از لطف تو آرد و هست دل
در آن بیان شکفته و تفرم
۱۲
پر است ازین ۱۲
مغرب باب کشادن و از آن
عربی و فنی لاری و از آن
۱۲

شکسته
توجه از آن
شکسته
شایه دست از آن
که در نقش ایشان
چه صاحب تبار
ایشان از آن
دوست دار ایشان
جلوه نورانی
حال تو از آن
مولوکی

گفت جاش که چنان خوش و طین غلغله
گل آن باغ جوانان باشند
سیر زان چون زنی قصه شنید
از قنغان ز فرزند عم برداشت
شدنی مشوه و دهنش جاگت
یک بیک و خست و شیره شوند
اول کار جوانی بخشند
گر دو آرمگه سر زین
غنج اش سنگ و دمانان باشند
نال از سینه پر عصبه کشید
وز قره گریه ماتم برداشت
که نه هر کینه عجز زان در نخست
که در آن روضه پاکینه شوند
وانگه مال و آمانی بخشند

مناجات و انتقال از طلاق و حبه توبه و و مالف

ای غم شادی و دلستندان
با و یک شمه ز لطف گفته
سیکستانی بسرا نگشت کرم
بستن از تست و کشاون تو
تا در مخلق نه بندی بر ما
جامی اکنون ز خود و خلق نفور
تیز بن ساز بد انسان بصیر
میچ خیرش ز تو مانع نشود
همه جا از همه دور همه کس
نفرت و ز همه کم گردد
لب امید با و تست خندان
باغ از عجزه و دل بشکفته
از جبینها گره عصبه و عم
خاستن از تو کشاون از تو
فتح یابی نه پسندی بر ما
خواهد از تو شرش و فر حضور
که تو باشی همه جا در نظرش
جز بیدار تو قانع نه شود
جلوه نور ترا بند و بس
الفتش با همه محکم گردد

عقدی سوم در توبه و مالف که شفقت و محبت با

که در جهان بسیار در وقت که در کس بهیچ نسبت و صلواتی بر او نماند باشد اما از جهت عدم الفتنه از یکدیگر گشایگان در روز نشسته اند و در هر کس که در روز نشسته اند در هر کس که در روز نشسته اند در هر کس که در روز نشسته اند

تخم ایشان و فوت میباش فاز گوشید از آن غمگین نظر یا فتی مرزگیا مرزگیا کن ره بر ایشان بنصیحت بلش چهره پیکری ره آن نکشاید کس نیکان شومی از نیک که با نگو کار شود مستمز اول	بار فغان بگردست میباش عیب شان چون فتد از پرده بدر با فردان شفقت و ذری کن و خطایشان بنصیحت پیش ای اگر ترا صحبت نیکان باید نیک شو تا که به نیکان برسی ای بسا بد که ز یک نوعی بگو
---	--

حکایت نازع و کبوتر که بمناسبت همپایک دیگر شده
له حرف ندانم دی محمد و ف ۱۲

دیدم در باغ خائمی با زرع چون دو هم جنبین هم بوسته بشعب سبز گشت گزید میوه چین آده انداز یکشاخ یک شاخ دند سومی خال شند لنگ لنگان بلب جوئی شدند مید بد خاصیت یک رنگی که گزینند بیگ شاخ مقام که نشینند ز سم بگانه قربا رباب ادب از ادب است	تاری طوف کنان رفت باغ با هم از حکم دو جلنی رسته عارفان حال عجب را چو بدید که دو نا جنبین هم چون گشاخ ناگهان مد که از شاخ بلند انجویان تنگ و پوی شدند دید کاباری شان در لنگ نازع را و در چه نسبت بجام بس و خویشی نیست همچنان آشنایی نه بقرب و نسب است
---	---

مناجات در تقرب سماع
۱۱ صاحب علم از علم
۱۲ سنت
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

Handwritten marginal notes at the top of the page, including the number 138.

چنگ با عقل و جنگ زنده
تا سینه شکسته ز شراب
بهر آسب شده ناقوس نان
بانگ بر داشتند مرغ صحری
موزن از راحت شب لکن
چرخ در گردش ازین بانگ و غنا
برگز از بدست غمی خیزد تو
بیچ دانی چه گران باشد فیل
زیران بار گران جان او ده
گر بسج ز روش با تو بهم
ساعتی ترا گران جانی گز
بگسل از پای خود این انگر گل
آستین بر سر عالم افشان
سنگ بر شیشه ناموس انداز
مر جند بدست بکش از وی پاک
نغمه جان شنو از چنگ ساز
همه ذرات جهان در رقص اند
تو هم از رقص قدم نه بکمال
زین سر و دند بهایم ما یکم
خواب بگذار که بخوابی به
جیف باشد که بان چشم لیسز

راه صدل بیک اینک زنده
چنگ کاسه شده مست و خراب
فوجت مفرجه بر کوس بان
کرده بر خفته دلان پرده دره
کرده حد مرده بیلست زنده
نوه در رقص ازین صورت و
از لعل الله چه گران خیزد تو
پندش از پشته از زلف گل
پشته بر پشت ز پایی افتاده
باشد آن پشته ز بسیاریم
سوق را سلسله جنبانی کن
گام زن شو بسوی کشور دل
قامن از طلیت دم افشان
چاک در خرده سا لوس انداز
هر چه شوست ختمی کن آنجا
زجه از جسم با منب سماخ
رو نهاده بکمال از نقص اند
دامن افشان سر چاه و طلال
تو ازین گونه غمایم نامیم
دیده ما سر زب بخوابی ده
باشد از لذت این سفر چه

Extensive handwritten marginal notes on the right side of the page, including the number 138.

Handwritten marginal notes at the bottom of the page, including the number 138.

از جمله اشعار در آوازهای سوزناک
 که در آن شوران بر آوازهای سوزناک
 از جمله اشعار در آوازهای سوزناک
 که در آن شوران بر آوازهای سوزناک
 از جمله اشعار در آوازهای سوزناک
 که در آن شوران بر آوازهای سوزناک

<p>دسته روزی که ازین هر فصل صورت ازین هر فصل وز صدی که طرب ای کشید بارشان پن بکشادند ز هم نیست اکنون که دل از غصه گفت صوفی بخداوند عظام بستم از وصف خوش آوازی خواجگفتا که خدا کن آواز بود صوفی باد بنبشسته صوفی از ذوق گریبان و چا جان شتر کرد رسن آواره</p>	<p>کردان شان را گردان مستحضر تا بیک وز برین جای رسید برگرفتند همه راه عدم جز بجزایمی عدم یک شرم کامی بدجونی من کرده قیام آرزو مند خدا سازی او داد قانون خدا سازی سا شترت و نظر است او بسته وز جهان بجز افتاد بخاک روی در باد و گشت آواره</p>
--	---

از جمله اشعار در آوازهای سوزناک
 که در آن شوران بر آوازهای سوزناک
 از جمله اشعار در آوازهای سوزناک
 که در آن شوران بر آوازهای سوزناک
 از جمله اشعار در آوازهای سوزناک
 که در آن شوران بر آوازهای سوزناک

مناجات و تقریب نصیحت انگیز متن

<p>ای ز تو ملک ملک ز تو ملک بیم نیست که این هفت و چهار در بیان غمت ز تو می نهند زیر پایش چونند پامی زهر خارج از وایره صلح و نزاع سار خاک قدش جامی را جرعه جام فایض بچشان قد تقلید ز جانش بکشایمی ای عشق آن روز از خود رسته</p>	<p>شتران فلک از شوق تو مست بگسلا نند ز مهر تو محراب جان شیرین تنگ پوی نشتر خار بود سینه تر کرده سرب سپر زاه سماع بر آرموه وی خامی را بر سر خوان فایض نشان شرح حکمت ز زبانش بنجا رقص ایم ز تو در پیوسته</p>
--	--

از جمله اشعار در آوازهای سوزناک
 که در آن شوران بر آوازهای سوزناک
 از جمله اشعار در آوازهای سوزناک
 که در آن شوران بر آوازهای سوزناک
 از جمله اشعار در آوازهای سوزناک
 که در آن شوران بر آوازهای سوزناک

از جمله اشعار در آوازهای سوزناک
 که در آن شوران بر آوازهای سوزناک
 از جمله اشعار در آوازهای سوزناک
 که در آن شوران بر آوازهای سوزناک
 از جمله اشعار در آوازهای سوزناک
 که در آن شوران بر آوازهای سوزناک

بنصیحت نفس دار روان جاری

۱۱

باز کن گوش نصیحت شنوان

عقدی و پیم در دولت خواهی سلاطین که عدل
ایشان پیرایه آبادانی است و ظم ایشان سرمایه ویرانی

<p>ای بلند از قدمت پایه بخت که دره زینت ازل مهر هست منصب خورشید و آوده حد عرش برافراخته زین قاعده است شبه که از عدل فرزند نه نامه جاه فنا انجام است حکم زین بزم شد و جام نماند بد که بشکست ز مرون گهرش نیک اگر چه ز فغاگ تم گم است رشته عمر مهر سر پرست زیر این آبره ویر مدار لیکن امر و بهر از آن سال است عدل یکساعت از انصاف خود و اله صاله این پایه بخت گر بدین پایه زیانکار شوی روی در صحبت ویند از آن کنج شامی که خدا او ترا</p>	<p>تاج را گوهر تو پایه بخت سایه و شرف دولت ظل الهیت کاوری قاعده عدل بجای شروع را فایده زین مایه است مهر و می اسطره خسروی است آنچه جاوید بماند نام است وزحم و جام بجز نام نماند نامم بدست شکست و گرش نام نیکوش بجای و دم است یا در زنی چو شد آخر هیچ است مدت لوح شد افزون ز مراد که حد مانده از آن اقبال است شخصت له عمل خیر شناس هر سودا بد این پایه بخت است و ای آن وز که تمسیر شوی که خراست ز پی و نیا کار قیمت ملک بجا او ترا</p>
---	--

دولت ظل الهی منصب
مهر و می اسطره خسروی است
تاج را گوهر تو پایه بخت
سایه و شرف دولت ظل الهیت
کاوری قاعده عدل بجای
شروع را فایده زین مایه است
مهر و می اسطره خسروی است
آنچه جاوید بماند نام است
وزحم و جام بجز نام نماند
نامم بدست شکست و گرش
نام نیکوش بجای و دم است
یا در زنی چو شد آخر هیچ است
مدت لوح شد افزون ز مراد
که حد مانده از آن اقبال است
شخصت له عمل خیر شناس
هر سودا بد این پایه بخت است
و ای آن وز که تمسیر شوی
که خراست ز پی و نیا کار
قیمت ملک بجا او ترا

عقدی و پیم در دولت خواهی سلاطین که عدل
ایشان پیرایه آبادانی است و ظم ایشان سرمایه ویرانی

ای از تو جاه و منصب
 گرفته در عالم علم و دانش
 بکنده از غرور
 ملکه علمای زمانه که از او
 با طلب از بی افهم
 چشمه یار اندام از
 سلسله افان بفرود
 لب جاه نایاب
 اندام از

بهر دنیا بودین باخته اند
 خوشترین را علما کرده لقب
 گشته از حقیقه دنیا نایاب
 زاب نایاب طهارت نه رواست
 شاخ ظالم بسیار است بشکن
 شاخ ناجار سر افکنده شود
 از تو پرسند گناه دیگران
 نمازه بر جای کجا ماند شاخ
 به که باشد دولت از کینه برمی
 نارونده ندمد بی خیرت
 آب عفویش بزین از سجده کم
 مشو آتش فلک خرم خویش
 روشن جستن از ان شعله خور
 بر لب حضرت و شان ابقاست
 که ثانی است درین کار صواب
 نشود تا بقیامت زنده
 بر گش خواهی بتوانی گفت
 عاجزان را بنود راه سبب
 چون رسیدیل شو کشت ترا
 داد خواهان بر سر آمد بر در
 بر تو فریاد می فرض کند

سنگه گانی که سرفراخته اند
 جا بلانند همه جاه طلب
 چشمها بندورین تیره معان
 جستن باکی ازین مخطا
 بیخ ظلم از دل خود ویاک بکن
 بلکه آن بیخ خود بر کنده شود
 حیف باشد که دران وز گران
 تیشه برین چورانی گستاخ
 تیغ بر کشمش از کینه وری
 چشم و کین چشم خرد در آمد
 چون کشد آتش چشم تو علم
 تا نسوزی گهی از دشمن خویش
 چشم که غیبت دین شعله گسست
 گریه در چشم خسان شعله نما
 فلک اندر کشش خلق شتاب
 هر که شد سر بزین آفکنده
 و آنکه زنده است خود از خوی در
 گوی با واد طلبم نه تیره
 هم باران بر رخساره و دهرت
 زرم دیده از کشور لوت
 با تو مظلومی خود عرض کند

ظلم با صفت بیانی
 است ای ذات ظالم که این ظلم
 تو میدارنده است و از دولت تو
 باه یافته ظالم نموده است
 بیست سالی یعنی از آن جنگس
 شاخ ظالم یعنی کیم بکنان
 ظلم از دل ترا موعظت بکنان
 زود که چون تیغ در دست بر کنده
 گوید و شاخ نایاب سر افکنده
 راه جمله درم و درم کدازان
 انصاف

۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰

این کتاب در بیان
 ازین جهت جاودانی
 است که از کینه
 سلسله افان
 چشمه یار
 لب جاه
 سلسله افان
 چشمه یار
 لب جاه
 سلسله افان
 چشمه یار
 لب جاه

بین که آن ظلم نظامی مبتل
 سختی روز جزا آسان کن
 با سیران که بخت شده بند
 گوش بر قصه محتاجان دأ
 تا بود حاجت حاجتمند
 همه طاوس خج و آرای مباحش
 افسه فریق تو بس غم سز وجود
 بر میان کمر طاعت بس
 گله انصدل قبا پوش ز داو
 زانکه آبادی ملک از عدل است
 تار عیت ز ملک شاد شد

گر در دور توجه آری لعل
 از برای دیگران همه آن کن
 آنچه بر خود نپسندی پسند
 کار حاجت طلبان ز دور بر کن
 نیست خوش طاعت دیگر چیز
 در خود آرای خود را می مباح
 ز یور دست تو زرنجشی وجود
 بند کم به مگر نبندی کس
 بر تو این نکته فراموش مباد
 وز غم آزادی خلق از عدل است
 ملک از سستی می آباد شد

حکایت معموری ملک نو شیروان که جوزا ز پی
 خرابی خراب و دهر ویرانه چون گنج نایاب

عدل نو شیروان چو یا کمال
 خواست تفتیش غم و شادی ملک
 خویش را شهرت بیماری خست
 کار و ندش سوی دار و خانه
 کال گنجان ز کار آگاهند
 کرد خلعتی ز غم و یافته بجز
 هیچ یافته نشد ویرانی

ملکش از ما شیطه عدل جمال
 بجز بری از آبادی ملک
 مانگه آوازه بجز شهر اندخت
 کهنه خسته ز یک ویرانه
 بهر روان می این می خواهند
 خست بوده بد و شهر بشهر
 کهنه کاخی و خراب ایوانی

له
 که محبت این
 معنی باشد که گمان
 دولت در ادب جا
 تو که سینه اشاده
 باشد و در بند این
 معنی شود و دیگران
 میان کمر تو معنی بود
 میان بند اشباح
 مولی و مستحق
 که داشته
 شانه ز زنده و دور
 و از زنده و معنی
 ۱۳۳۵
 طبع یافت بدین
 معنی است
 طبع از غم و آینه
 بهر بسنی و آنا
 صفت نطق
 است

۱۳۳۵

دفعه نظام امیر شاه را بنام حضرت
طریق دولت خوانی با داشته
این معنی نیست که برای ظلم و جه
تو این جهان و دین بی بدینی
نظام اندازی و بیایات لایق
در وقت دزدی و بیایات لایق
باید نظام بهتری کند که شاه
و بعضی هم درایت یعنی دانایی
و انست پس در دو
تا تین باشد که
پنهان نیست که این بیت نام
بسیار جاهل است که گاهی بگویند
بانی خطاب است ای سنی نهان
را فریب می آید و در هر دو
بیت که از کفایت یعنی از کسی
صدوم است و است یعنی از کسی
حسب الشیخ از وی ده درم کرده
رواست تو از بیاد و در باره
گویی و درین ظلم شاه را از باره
یکی از آن کفر می افکند
ایجاب است با این که
جای بیای که
که بجای بگوید
و در حدیث می
شود و نظام کانی
گر در پیش کفایت
نمودند و نظام کانی
شود و حدیث می
و در حدیث می
شود و نظام کانی

دفعه نظام امیر شاه را بنام حضرت
طریق دولت خوانی با داشته
این معنی نیست که برای ظلم و جه
تو این جهان و دین بی بدینی
نظام اندازی و بیایات لایق
در وقت دزدی و بیایات لایق
باید نظام بهتری کند که شاه
و بعضی هم درایت یعنی دانایی
و انست پس در دو
تا تین باشد که
پنهان نیست که این بیت نام
بسیار جاهل است که گاهی بگویند
بانی خطاب است ای سنی نهان
را فریب می آید و در هر دو
بیت که از کفایت یعنی از کسی
صدوم است و است یعنی از کسی
حسب الشیخ از وی ده درم کرده
رواست تو از بیاد و در باره
گویی و درین ظلم شاه را از باره
یکی از آن کفر می افکند
ایجاب است با این که
جای بیای که
که بجای بگوید
و در حدیث می
شود و نظام کانی
گر در پیش کفایت
نمودند و نظام کانی
شود و حدیث می
و در حدیث می
شود و نظام کانی

دفعه نظام امیر شاه را بنام حضرت
طریق دولت خوانی با داشته
این معنی نیست که برای ظلم و جه
تو این جهان و دین بی بدینی
نظام اندازی و بیایات لایق
در وقت دزدی و بیایات لایق
باید نظام بهتری کند که شاه
و بعضی هم درایت یعنی دانایی
و انست پس در دو
تا تین باشد که
پنهان نیست که این بیت نام
بسیار جاهل است که گاهی بگویند
بانی خطاب است ای سنی نهان
را فریب می آید و در هر دو
بیت که از کفایت یعنی از کسی
صدوم است و است یعنی از کسی
حسب الشیخ از وی ده درم کرده
رواست تو از بیاد و در باره
گویی و درین ظلم شاه را از باره
یکی از آن کفر می افکند
ایجاب است با این که
جای بیای که
که بجای بگوید
و در حدیث می
شود و نظام کانی
گر در پیش کفایت
نمودند و نظام کانی
شود و حدیث می
و در حدیث می
شود و نظام کانی

تو بر آن زجر کنی انگیزش
این بود رسم وره دانایی
نه که در نیک بدش یارشو کنی
هر چه خواهد دل او آن خواری
ظلم را قاعده شوم نمی
برای ظلم قاعده شوم نمی
دین فروشی و بیایات دینی
کفر ارامی ازین پنهانیت
سخت شیرین گانی در شوره
خوان صد مظلوم آری سوس
مچو رو به که زکوته نظری
گاوار در نظری شیر مرد
دین خود جمله بد نیادادی
می نمر و گریه نهدش طبع گرام
پیش ازین نیز سلاطین بودند
بودشان کار گزاران در پیش
دینه خود تیغ دین گردان
بر گرفته زمین بهره خویش
گشته از عاقبت کارا گاه
چون یکی نکته بشاهی گفتی

سازمی ز بهر مظلوم تنش
شاه را صورت دولت خواری
در شهر و شور مد و کار شهری
عاشی را ز دستم جان کاهی
بار بر گردن مظلوم نمی
کفر ورزی و کفایت خوانی
کن کفایت ده تو گشته دوست
رواق دین شکنی از توره
تا شکم پر کنی از پهلوش شاه
از چراگاه بصد حیله گری
تا ز پیمانده او سر خورو
طرفه که دنیا هم ناشادی
خسر الدنیا والآخره نام
که همه صاحب کلین بودند
همه پاکیزه دل و نیک اندیش
برسم دین پروری آیین کردند
کرده مرآت صدفا چهره خویش
غم خور خلق و نصیحت گر شاه
شاه از آن نکته چو گل بشگفتی

دفعه نظام امیر شاه را بنام حضرت
طریق دولت خوانی با داشته
این معنی نیست که برای ظلم و جه
تو این جهان و دین بی بدینی
نظام اندازی و بیایات لایق
در وقت دزدی و بیایات لایق
باید نظام بهتری کند که شاه
و بعضی هم درایت یعنی دانایی
و انست پس در دو
تا تین باشد که
پنهان نیست که این بیت نام
بسیار جاهل است که گاهی بگویند
بانی خطاب است ای سنی نهان
را فریب می آید و در هر دو
بیت که از کفایت یعنی از کسی
صدوم است و است یعنی از کسی
حسب الشیخ از وی ده درم کرده
رواست تو از بیاد و در باره
گویی و درین ظلم شاه را از باره
یکی از آن کفر می افکند
ایجاب است با این که
جای بیای که
که بجای بگوید
و در حدیث می
شود و نظام کانی
گر در پیش کفایت
نمودند و نظام کانی
شود و حدیث می
و در حدیث می
شود و نظام کانی

سه زان قبل بکسرتان یعنی از آن نوع ۱۲ شکر سه سبق عدلی دستور و قاعده عدل ۱۲

دل ز آرایش غفلت شستی

نصرت قبول کن در عهد الخریز از غلام خود که خازن

<p>گروه در دین سبق عدل در است چون پدر جمله سعادتمندان بچو پروانه آن شمع شدند گامی پریشانی عالم تو جمع بهر جامه شده جمعیم همه بچو فالونس کم از پیر هستی سردی طعنه همسایه شیم بار عم بر دل شان نه پند کار او خازنی نسبت المال خرج یکماه من نه کم و بیش خرچی من بدگر ماه انداز بر سر دفتر دین دیباچه که یکی بفته دگر خواهی زیت گر مبری که دهد تاوان را افزین کرد بفرزدان گفت دین هوس دل خود سرد کن نیست امر کان به بهشت آسودن</p>	<p>ن یعنی همه چون بسیار خزان نشان سرف لے تو</p>	<p>عمر ثانی او بچو نخست داشت در شتر حرم فرزندان عید شدش پدر جمع شدند اشک از دیده فشاوند جو شمع باتن عور چو شمع هم نیست ارطلس و اکسون سخنی تا کی سرزنش دایه کشیم چون عمر گریه فرزندان دید بنده داشت عجب فرسخ فال گفتش او را بدراز خزن خویش کار این چند جگر گوشه بساز بنده گفتا که تویی ای خواجه من ندانم که ترا ضامن کسیت چون خوری مال مسلمانان را عمر آن نکته نیکو چو شهنش روی در زاویه در گوشت زانکه بخون جگر پالودن</p>
--	---	---

مناجات و انتقال از ارکان دولت بر جای

مفسر علی الخلیف با فتح
مکتوب با کسرتان کسوت
سازند که از افکشت ای از
تو طلسم را کسوت بخوام
بگم سخن ما از پیر است
که شمعوت در فم سواد
گر آنکه بچو فالونس کشیم
باز بگم بدو ۱۲ دستور
بیای مصدق است ۱۲
سسترم ۱۲
آغاز کتاب و خلاصه آن
۱۲ دستور
تاوان همان خرج یکماه کم
عمر الخریز از بیت المالد
پیش از وقت بیاد رفت
بعد از وقت او بری مسلمانان
مناجات و انتقال از ارکان دولت
سسترم ۱۲
طرف رحمت ۱۲

دفع نموده ای که در این عالم باطل است و در آن عالم حق است
 و این عالم باطل است و در آن عالم حق است
 و این عالم باطل است و در آن عالم حق است
 و این عالم باطل است و در آن عالم حق است

خالی از ترک هوا و هوایست
 بهر این بوالهوسها که است
 در هر هوا هوای چندیست
 دل از هوس حازتھے
 بهوای که بود عشق از دل
 یا به نیل شرف و جاه و حلال
 در هوا و هوس ما شده است
 یا از آن گنج شیشه مانده است
 صرف آن بهر رضای تو
 بر شان یکسان زان شری

ای براه طلبت راه نماند
 آه از این محکها که است
 جان درین بیچکسی چندیم
 نیست هیچ هوس نوعی ہی
 بلکه آن را بهواساز بدل
 فی هوای که بود میل مال
 عجم جامی که متاعیت شکر
 که از آن عارضه چیزی مانده است
 قوتش ده که هوا که تو کند
 از رضایت چو بنیاید نظر

سنگی از این که در صد مصلحت است
 مان کنن مشقت کردن
 از این هوسها که در این عالم
 باقیست در این عالم باطل
 در این عالم باطل است
 در این عالم باطل است
 در این عالم باطل است
 در این عالم باطل است

عقدی هم در دلالت حایا چایب چه حاضر در حق شکر
 گذاری سلاطین چه عادل و چه جابر ظالم

ز سبب و قلم شاه و وزیر
 فرق سرشک شده ز رنج اول
 غرق خون مانده در فوسوس
 بنشین خرم و خندان شب
 داستان گله آغاز کن
 لوح سان نقش قلم را به بند
 خیر و نیز هم افزون ز سرش

ای درین سنگ فضا گشته اسیر
 که تیغی است محو قلم
 که بر قلم همچون تیغ
 چکری کبر بدندان دوسه وز
 پرده سنگ ولی ساز کن
 پیچو زخم از اثر تیغ بخت
 نفع شاه پیش بود از ضررش

درد و غم فغانده
 در این عالم باطل است
 در این عالم باطل است
 در این عالم باطل است
 در این عالم باطل است
 در این عالم باطل است
 در این عالم باطل است
 در این عالم باطل است

هم که ایشان را اولی نباشد و اما ملائکه اینهمه موقوف بر وجودش است و از آنجا مردمان طم
 و این عالم باطل است و در آن عالم حق است
 و این عالم باطل است و در آن عالم حق است
 و این عالم باطل است و در آن عالم حق است
 و این عالم باطل است و در آن عالم حق است

<p>صفت و شرح از ولایت قوی ^{عظیم}</p> <p>مسجد و منبر از و معمور است ^{آب است}</p> <p>این همه کارگر و کارگر می ^{حکومت}</p> <p>قدر هر یک که شمر دم بشناس ^{بکار}</p> <p>از برای تو کی کار گذارد ^{بکار}</p> <p>گر دو صد گنج گهر افشانی ^{بکار}</p> <p>نیست هر که گیرد ز تو شاه ^{بکار}</p> <p>این همه ناله و فریاد که چه ^{بکار}</p> <p>گر چه پیش تو بود ظلم نامی ^{بکار}</p> <p>ای بسا عدل که دارای جهان ^{بکار}</p>	<p>شرح دان ز بلدی بدوی ^{سه}</p> <p>دین و دولت ز خرابی دور ^{سه}</p> <p>نیست جز بهر تو چون در گری ^{سه}</p> <p>پیش کن قاعده شکر و سپاس ^{سه}</p> <p>کز پی مشرد کن این همه کار ^{سه}</p> <p>مردیک کار آدا نتوانی ^{سه}</p> <p>مردیک کار بزرگ کار آگاد ^{سه}</p> <p>این همه طعنه و بیاد که چه ^{سه}</p> <p>شاید آن عدل بود پیش خدی ^{سه}</p> <p>کرده در صورت ظلمت نهبا ^{سه}</p>
--	--

کنند در باب و بنا کردن
و خدمت گذاری شاه که
بیان کرده اند از برای است
و توانند که آن باشد که این
کارکنان و مصلان دولت
معموره در مقام دولت
ایشان همه و برای است
با این پیشه در آن که سران
حاکم مودت شاه اند
و توفیق ایشان که از آن
است دیدار همه برای

حکایت مناجات کردن موسی علیه السلام از حق تعالی که دید
یقین وی بکشود و عدل را در صورت ظلم بومی نشود

<p>گفت روزی بنا جات کلیم ^{حرف}</p> <p>بردم روزن حکمت بکشی ^{بیان}</p> <p>گفت تا تو نور یقینت بنود ^{گفت}</p> <p>گفت یا رب بده این نور مرا ^{گفت}</p> <p>گفت نزدیک فلان چشمه شیر ^{گفت}</p> <p>موسی آنچه شده و پنهان بنیشت ^{گفت}</p> <p>دید که راه سواری بر رسید ^{گفت}</p> <p>جامه کند از تن زد و حوله آب ^{گفت}</p>	<p>حرف ^{حرف}</p> <p>بیان ^{بیان}</p> <p>گفت ^{گفت}</p> <p>گفت ^{گفت}</p> <p>گفت ^{گفت}</p> <p>گفت ^{گفت}</p> <p>گفت ^{گفت}</p> <p>گفت ^{گفت}</p> <p>گفت ^{گفت}</p>
--	---

۱۵۰
روایت از
بیان از حق تعالی که دید
یقین وی بکشود و عدل را در صورت ظلم بومی نشود
گفت روزی بنا جات کلیم
بردم روزن حکمت بکشی
گفت تا تو نور یقینت بنود
گفت یا رب بده این نور مرا
گفت نزدیک فلان چشمه شیر
موسی آنچه شده و پنهان بنیشت
دید که راه سواری بر رسید
جامه کند از تن زد و حوله آب

نظر نگاه خاطر
و کاشانه تفضیل است

استخر محمد
عنه صلوات

آنگه چو از دنیا مجت
اش تمام بر پیشانی

از این کیسه در پی
از ازل از آن زیاده

بود ۱۱ استخر
عنه و عنونی بیجا

غلت ای وضو کمال
بلعات آداب سنن و خزانان بود

ماشوره ۲ استخر
ست یعنی دوای و نصت و این موع

صفت نابراین سوار مالک کیسه است
صفت نابراین سوار مالک کیسه است

صفت نابراین سوار مالک کیسه است
صفت نابراین سوار مالک کیسه است

صفت نابراین سوار مالک کیسه است
صفت نابراین سوار مالک کیسه است

صفت نابراین سوار مالک کیسه است
صفت نابراین سوار مالک کیسه است

صفت نابراین سوار مالک کیسه است
صفت نابراین سوار مالک کیسه است

صفت نابراین سوار مالک کیسه است
صفت نابراین سوار مالک کیسه است

صفت نابراین سوار مالک کیسه است
صفت نابراین سوار مالک کیسه است

صفت نابراین سوار مالک کیسه است
صفت نابراین سوار مالک کیسه است

صفت نابراین سوار مالک کیسه است
صفت نابراین سوار مالک کیسه است

جامه پوشید و زین خانه گرفت
بزرگترین مانند از و کیسه زر
پس از و کودکی آمد از راه
از چپ است کسی را چون دید
بعد از آن دید که نابینا است
آمد و ساخت وضوئی بنیاد
نامش آن کیسه فراموش کرده
آمد و کیسه سجا باز نیافت
گور باومی سخن گفت در پشت
موسی آن صورت پابل چو
آن یکی کیسه هرگز برده
کیسه آن بر درین زخم چرا
آمدش جی که آبی نکته شناس
داشت آن کودک نورس پند
در عمارت گری مرد سوار
مزد گرفت بنیاد مبرور
گور مقتول ازین گوری پیش
کشش امروز سپهر قصاص

ره سوئی منزل کاشانه گرفت
از دلی سفته ز دنیا بر تر
جانب کیسه اش افتاد نگاه
کیسه برداشت سوئی خانه دوید
راه چشمه بعضا پایا بے
بست بر یک طرف اجرام نماز
خیر با و خرد و پیش کرده
بهر پیشش بسوی گور رفت
ز در و قبر کنان تیغ بکشت
گفت آن تخت گمت عرش
وین دگر ضربت بنجر خورده
پیش مشرع و خرد این حکم خط
کار ما گشت نیاید بقیاس
مزد و باهر کن کار گری
که در چینه بجز دوری کار
مزدوی بود در آن کیسه که برد
ریخت خون پدر قاتل خویش
وز پدر روز جزا داد خلاص

مناجات و انتقال رعایا
بوصیت فرزند ارحم بند

۱۵۱

این باشد که در تالی بر جلیه کلمات
غالب و برین گان قاهر است

صفت کورک ست ای خود نورس
و پدیری بیایه و عدت ست و مهر

صفت کورک ست ای خود نورس
و پدیری بیایه و عدت ست و مهر

صفت کورک ست ای خود نورس
و پدیری بیایه و عدت ست و مهر

صفت کورک ست ای خود نورس
و پدیری بیایه و عدت ست و مهر

صفت کورک ست ای خود نورس
و پدیری بیایه و عدت ست و مهر

صفت کورک ست ای خود نورس
و پدیری بیایه و عدت ست و مهر

صفت کورک ست ای خود نورس
و پدیری بیایه و عدت ست و مهر

صفت کورک ست ای خود نورس
و پدیری بیایه و عدت ست و مهر

صفت کورک ست ای خود نورس
و پدیری بیایه و عدت ست و مهر

صفت کورک ست ای خود نورس
و پدیری بیایه و عدت ست و مهر

صفت کورک ست ای خود نورس
و پدیری بیایه و عدت ست و مهر

است که بار و دیگر کور
با مشاهده نخواهد کرد
به قصاص و قوت از وی
را از قاتل عور می سازد
۱۱ استخر

دین و دنیا مال کار و از آن مال کار
 دین و دنیا مال کار و از آن مال کار
 دین و دنیا مال کار و از آن مال کار
 دین و دنیا مال کار و از آن مال کار

کارت از قاعده عقل بدر
 کینه کار تو نتوان دانست
 اینقدر شد ز تو دانسته و
 عین حکمت بود و محض کفو
 خبر تعین تو روشن نشود
 هر کجا بروی هست زلفت
 کل نشان آب و گل جامی را
 زمین و آسمان پروردگار
 تا ازین عطر عنایت پیروز
 خاصه بر مردمک دیده خوشتر

ای رفو ابل بصر تیز نظر دانا
 غایت کار تو نتوان دانست
 این که چشمت درین نکته بود
 کاچمه آید ز درت در همه باب
 و جهان لیک معین نشود
 پای تیره دلان پست ترست
 روشنی بخش دل جامی را
 زان کوشش شمع منور گردن
 تا ازان نور هدایت پیروز
 بر حریفان پسندیده خوشتر

عقد سی و ششم در وصیت فرزندان احمد رضا والدین
 یوسف حفظ الله تعالی عما یوجب الحق والتا
 نام ۱۲

خنجره خنجره آب و کرم تنین
 چرخ را قدر تو چشم ستیز
 بنجم از پیش تو بی کرم و کاست
 نصبت بر سردین حاج خصیاً
 از دو پنجاه فزون باد این پنجم
 وز هفتاد پنجم کشتا بر خنجره باد
 گنج زر پیش هفتاد پنجم نیست
 سبزی از دل و جان برت

ای نهال حسن جان و دلم
 قرة العین و چشم به تو تیز
 قرة الطهری و چشم تیر است
 یوسفی اده از مصطی و فنا
 سال تو پنج دین و بیرون
 زین دو پنجاه ترا هر چه
 در هفتاد کوش که در هفتاد نیست
 سبزی بی که در پنجم زرت

دین و دنیا مال کار و از آن مال کار
 دین و دنیا مال کار و از آن مال کار
 دین و دنیا مال کار و از آن مال کار
 دین و دنیا مال کار و از آن مال کار

دین و دنیا مال کار و از آن مال کار
 دین و دنیا مال کار و از آن مال کار
 دین و دنیا مال کار و از آن مال کار
 دین و دنیا مال کار و از آن مال کار

دین و دنیا مال کار و از آن مال کار
 دین و دنیا مال کار و از آن مال کار
 دین و دنیا مال کار و از آن مال کار
 دین و دنیا مال کار و از آن مال کار

برفت در خانه آن تازه جوان
 و دید بر خلق خدا در بسته
 گفت کام تو ز یکسانی چیست
 گفت آنکس که مقیم دلم اوست
 من و او یکم درین تنهائی
 باز گفتا که درین کاشانه
 گفت چیزی که درین خانه مرست
 گرد این خانه چو در بر می نگرم
 باز گفتا که دهد دور دراز
 و عطا و عظمت پرده بدر
 چون سوی مجلس اومی ز روی
 گفت ناید بجز از سخنران
 وای بر آن بنده که در راه خدا
 من به بیداری خود در کارم

در ره اهل دل از گرم روان
 وز همه خلق جدا بنشسته
 مونس جانست به تنهائی کیست
 تخم دل کشته در آب گل است
 نیست کس را بمیان گنجائی
 مرزا چیست متاع خانه
 ترسگاری آل از قهر خداست
 غیر ازین نیست متاع دیگرم
 مجلس خوش حسن بصری ساز
 کابلی راز جلیت ببر
 تا از و نکت حکمت شنوی
 حق پرستی بحدیث دگران
 پند ناصح و بدش قوت پای
 گوین مرغ سحر بیدارم

مناجات در انتقال از وصیت فرزند
 بنصیحت نفس خود

ای مرد دل تنگ شدگان
 یار صحبت تو تنهائی
 فرخ آنکس که به تنهائی ساخت
 دیده را کحل شهو و تو کشید

مونس وحدت یکتا شدگان
 سایه وحدت تو یکتای
 رخس در عالم یکتائی تاخت
 چون ترا دیدم و گریه می دیدم

صفت جوان ست ای چنان جوانی
 که در راه اهل دل از گرم روان
 جدا در راه حق بنشسته
 یعنی آن جهان گشت که درین عالم
 دل من آنکس است که درین عالم
 من کاشانه است و تو هم دل را در خانه
 من گشته ای مثل من در خانه
 گوش بیاید در بنم باوه خواران دور
 و در از بیخی اشرار از راه بوشداری
 کامل مفضل ساز دست و مجلس خاطر
 آن ای مجلس عطا و تاشی می
 ۱۵۵

مشق

جلیت نه نشد و طبیعت
 تنگه بجز از سخنران ای حق
 از کسی برینا بدگوار سخنران و عطا
 تنگه بای صحبت با سلسله
 تنگه و سایه و نهد
 تنگه و مشق

سده است بسیار در زمان
 مانعی ندارد که در زمان
 از دعوی که در زمان
 ای عامی از اقل
 او از فرق تو
 و باشد و زیاد و کم
 نواستن او از وصول
 پادشاهی فراوانی
 است با آن
 فی سینه
 سله

جز تو مقصود نداند کس را از درازه تو که بخواد زورت خواهد و پس از وصال تو بود باش او سال جا میت کو معلوم ست کبک چشم عنایت سوس او تا بجزوی خود پر و از و	بلک موجود نخواهد کس را و زبجا بد ز غمت گاید پس و ز فراق تو سز و نالش او ز آنچه شد گفته عجب محروم ست و ز غمت خلق بگردان و سز بنصیحت گری خود ساز و
---	---

عقدی و نهم در نصیحت نفس خود
 که از همه گرفتار ترست بر نصیحت مهر او
 حرف خدا
 معنی و مانده ۱۲

چون جریس بر زرد زوانی تا چند تیغ نگرمت دلت زین جریس تارک است چه دستان این نظم احوال به تقصیر دم بدم میشویش مرگ زلف منت از معنی بار یک چو موی باشی آنرا بقصاید صداید فتح ابواب بر طالب جونی بر سر لوح بیان هر جا	جایی این برده سرفی تا چند چند بیوه کنی خوش نفسی سار شکست چه فغانست این نامم عمر بوقیح کشید رنگ شد قافیه عمر شریف سز کجایی همه شب قافیه جوی که شوی سوی تر قاصد بیخ او باب مناسب گونی که بی ساره ولی ساری سی
---	--

عقدی و نهم در نصیحت نفس خود
 که از همه گرفتار ترست بر نصیحت مهر او
 حرف خدا
 معنی و مانده ۱۲

هر که از دست خود در آن طغیان
 است که وقت فتنه شود
 از یکدیگر جدا میگردند
 و این میان غمناک است
 طغیان در رسیدن است
 احوال در آن طغیان
 از این رسیدن است
 تا زینکه با غایت بیاید
 منت هست و چنین شود
 منافع الی در دنیا است
 تا این در این نشیند
 ازین عجز را موانع بود
 است و اجابت تو بر کس
 است از این و در این
 آن که چون شریف و کوه
 نظار باقی باید که
 است
 در قایده جوی حال است
 مقصدت و تقاضای
 و قاصد معنی نوشته و صاحب
 یعنی شکار کنده ای گامی
 روی تو چو آری
 هر که از دست خود در آن طغیان
 است که وقت فتنه شود
 از یکدیگر جدا میگردند
 و این میان غمناک است
 طغیان در رسیدن است
 احوال در آن طغیان
 از این رسیدن است
 تا زینکه با غایت بیاید
 منت هست و چنین شود
 منافع الی در دنیا است
 تا این در این نشیند
 ازین عجز را موانع بود
 است و اجابت تو بر کس
 است از این و در این
 آن که چون شریف و کوه
 نظار باقی باید که
 است
 در قایده جوی حال است
 مقصدت و تقاضای
 و قاصد معنی نوشته و صاحب
 یعنی شکار کنده ای گامی
 روی تو چو آری

عقدی و نهم در نصیحت نفس خود
 که از همه گرفتار ترست بر نصیحت مهر او
 حرف خدا
 معنی و مانده ۱۲

که گنی میل غزل پر دازی
 که بی شغوی آرسه زیور
 که ز تزویج شوی بندگشای
 گاهی از بهر دل غمخواره
 گاه با هم دهمی از طبع بند
 که یک بیت ز غم فرو شوی
 که گنی کم بختمانا می
 گاهی از غم شیهه ماتم داری
 که فلان شاه و فلان امیر مرد
 بکه داری چو بهایت نگران
 بین که چون سهم اجل را شوی
 بادل شوق شده چون غامه خوش
 با طمخ ز طمانی که بر سج
 روز آخر که ازین مجلس رفت
 که چه میرفت بحر آشنای
 گشت با مال حوادث و بدیش
 الوری کو در دل الوری
 که طهر آن که چون خضر آب حیات

عشق با طرفه غزالان بازی
 بر یک وزن بنراران گوهر
 عقل و دین را فگنی بندیا
 سیازی از نظم رباعی چاره
 قطعه قطعه ز جواهر پیوند
 مرهم سینه پر درد شوی
 خواهی از کم شده نامی کامی
 وز مرده خون دبا دم باری
 ملک میراث بهد خواه سپرد
 ماتم خوش ز مرگ دلران
 که در دوزخ زنی فردوسی
 ماند سر زیر زشته نامه خوش
 عدد و گنج رسا نید تیغ
 گنجها و او ده ز کف مخلص رفت
 بر فلک و بدیه خاقانی
 بی صداش چو دبدبه بدیش
 حکمت شعر خود پر و در او
 کلک و داشت وان در حکمت

در بیان آنکه در این شعر از غزل و رباعی و قطعه و مرهم و کلامی از کلامی که در این شعر است
 در بیان آنکه در این شعر از غزل و رباعی و قطعه و مرهم و کلامی از کلامی که در این شعر است

۱۵۶

غزل نوعی از شعر است که در آن هر بیت از چهار مصرع است و در هر مصرع هفت یا هشت حرف است و در هر بیت یک یا دو قافیه است و در هر بیت یک یا دو وزن است و در هر بیت یک یا دو قافیه است و در هر بیت یک یا دو وزن است
 رباعی نوعی از شعر است که در آن هر بیت از چهار مصرع است و در هر مصرع هفت یا هشت حرف است و در هر بیت یک یا دو قافیه است و در هر بیت یک یا دو وزن است و در هر بیت یک یا دو قافیه است و در هر بیت یک یا دو وزن است
 قطعه نوعی از شعر است که در آن هر بیت از چهار مصرع است و در هر مصرع هفت یا هشت حرف است و در هر بیت یک یا دو قافیه است و در هر بیت یک یا دو وزن است و در هر بیت یک یا دو قافیه است و در هر بیت یک یا دو وزن است
 مرهم نوعی از شعر است که در آن هر بیت از چهار مصرع است و در هر مصرع هفت یا هشت حرف است و در هر بیت یک یا دو قافیه است و در هر بیت یک یا دو وزن است و در هر بیت یک یا دو قافیه است و در هر بیت یک یا دو وزن است
 کلامی نوعی از شعر است که در آن هر بیت از چهار مصرع است و در هر مصرع هفت یا هشت حرف است و در هر بیت یک یا دو قافیه است و در هر بیت یک یا دو وزن است و در هر بیت یک یا دو قافیه است و در هر بیت یک یا دو وزن است

در بیان آنکه در این شعر از غزل و رباعی و قطعه و مرهم و کلامی از کلامی که در این شعر است
 در بیان آنکه در این شعر از غزل و رباعی و قطعه و مرهم و کلامی از کلامی که در این شعر است

در بیان آنکه در این شعر از غزل و رباعی و قطعه و مرهم و کلامی از کلامی که در این شعر است
 در بیان آنکه در این شعر از غزل و رباعی و قطعه و مرهم و کلامی از کلامی که در این شعر است

هر کلمات که سپاسی است
داشت آن بود که کمال
دو شاعر است یکی کمال
سپاسی و دیگری کمال
بخندای و مفضل کمال
از جمله لغوی است
نام آن شاعر را نام
آن اشعاری ندارد

هر کمال که سپاسی است
داشت آن بود که کمال
دو شاعر است یکی کمال
سپاسی و دیگری کمال
بخندای و مفضل کمال
از جمله لغوی است
نام آن شاعر را نام
آن اشعاری ندارد

از روزی که در شب کمال
دو رنگ ساخته حافظ غلامی
از این که شستن روزان شبان
است چه گذشتن روزان شبان
موجب انتقاضی است
منهج سبب سبب است
از اشعار کمال غلامی است
در چنین سوره از سوره اول
ماه و سال چنانچه در سال
لید از چنانچه در سال
شاعر چنانچه در سال
و چنانچه در سال
که در این اشعار کمال
در قضا آمده است
در قضا آمده است
در قضا آمده است

حکایت حکیم ثنائی رح که در وقت وفات این بیت میخواند
باز گشتم از سخن زیر که نیست
در سخن معنی و معنی سخن

حکایت حکیم ثنائی رح که در وقت وفات این بیت میخواند
باز گشتم از سخن زیر که نیست
در سخن معنی و معنی سخن

از روزی که در شب کمال
دو رنگ ساخته حافظ غلامی
از این که شستن روزان شبان
است چه گذشتن روزان شبان
موجب انتقاضی است
منهج سبب سبب است
از اشعار کمال غلامی است
در چنین سوره از سوره اول
ماه و سال چنانچه در سال
لید از چنانچه در سال
شاعر چنانچه در سال
و چنانچه در سال
که در این اشعار کمال
در قضا آمده است
در قضا آمده است
در قضا آمده است

هر کمال که سپاسی است
داشت آن بود که کمال
دو شاعر است یکی کمال
سپاسی و دیگری کمال
بخندای و مفضل کمال
از جمله لغوی است
نام آن شاعر را نام
آن اشعاری ندارد

سخنانی سخن
نام است که بیشتر
دشمنی و دشمنی
لکه داشت و دیدن
بجای او استاد آن
منسوب است به
که سببی بودی است
در پیش و جالبی است
که لطف الکشف بود
نخات آنست که گفته اند

و نام او ابوالوحید بود و این است
از کبر و شرف است که لطف خود با شیخها آورد
و باره مصنفات خود با شیخها آورد
از کتاب حقایق تحقیقه بر مجال
دی و بیان اوقات و مواجبات
سرفت و وجودی است قانع بر آن
ست ساطع از دیدان خواجه یوسف
جوانی است از شیخ کلام از بنیاد علم
کوشای شبانی را شاعر و سنائی را حکیم
تا آنکه غنائی را شاعر و سنائی را حکیم
خراند از این تحقیق خبر از آنکه
سخن از سخن زبیر که نیست
و سخن می دهد سخن ای در سخن
نیاید و هاست که سخن در عرفان بود
شاعر از معرفت غالی است و عارف
از سخن عارفیت بهنده بود بلکه اصول
والسلام من عرفت به نند کل سانه
ما مشرف است به سخن که در سخن حراف
موت است به سخن که در سخن حراف
خانان بین و کار موت آن
که از طوار سخن و کار موت آن
از غزل و عبقه و صفا
دخلمه و جویان

۱۵۹
سخن از سخن زبیر که نیست
و سخن می دهد سخن ای در سخن
نیاید و هاست که سخن در عرفان بود
شاعر از معرفت غالی است و عارف
از سخن عارفیت بهنده بود بلکه اصول
والسلام من عرفت به نند کل سانه
ما مشرف است به سخن که در سخن حراف
موت است به سخن که در سخن حراف
خانان بین و کار موت آن
که از طوار سخن و کار موت آن
از غزل و عبقه و صفا
دخلمه و جویان

<p>چون سنائی شرف اقلیم سخن خواست که درون فرو شود پا بر سر سر کین افگندش لب هوش ز سخن نایسته سما می برد هوشش گوش نهاد آنچه از عالم دل بقیه داشت که بر او سخن بگذشت ترا بر دم نیست ز هر پیش و می زانکه دورست درین دیرین سخن آنجا که شود دام نهایی منعی آنجا که کشد و اسن نای سخن آنجا که شود و سنگ مجال بیجی آنجا که هب دایمی بلند پایه قید سخن چون این است لب فرو بند که خاموشی به</p>	<p>را هم سخن تسلیم سخن شرف رقم هستی اش از سخن کماک چو سبزه سیه بر زمین افگندش داشت با خود سخن آهسته بعد پیش نظر هوشش گشت بتلی بود که مضمون این است لیک خالی ز همه بر کشم بجز از حرف ندانم ز قلمی بدرین از معنی و معنی ز سخن صدی معنی نشود و کام کشای گفت و گویی را زین دست مرغ معنی بکشاید پروبال از خجالت توان ساخت و ای طبعی که سخن آینه است دل تخی کن که خاموشی به</p>
---	---

مشابهات در انتقال نصیحت خود و مبالغه کفنگان

<p>حرف نماند و کما محذوف است خدا لکه ربانی و هر بی هوشی به هوای تو سخن گوشه بیاید که تو در حرف نهی لطف سکر بزرگ در بر آفاق زنی حمله بیم</p>	<p>هر بر لب سینه هر خاموشی بمنامی تو خاموشی ما لکه شرف شود چشمه حرف قاف تا قاف شود حلقه بیم</p>
---	---

ننگ میدان و مضمون
سخن از سخن زبیر که نیست
و سخن می دهد سخن ای در سخن
نیاید و هاست که سخن در عرفان بود
شاعر از معرفت غالی است و عارف
از سخن عارفیت بهنده بود بلکه اصول
والسلام من عرفت به نند کل سانه
ما مشرف است به سخن که در سخن حراف
موت است به سخن که در سخن حراف
خانان بین و کار موت آن
که از طوار سخن و کار موت آن
از غزل و عبقه و صفا
دخلمه و جویان

راستة بی هموار
راستة قابل نداشت
باشد ۱۲ مشرح
پیرایه نرسن
بادراق دیوه ۱۲
عقله آب باریک
معدی سیرب ساق
کشت دماغ قانش
مضام البه خجاست
وار رسم کافران
که در اعانت را در کلام

نخل ملی در وقت
و شالی سبزه آن ۱۲
۱۲
از احسان کردن و خدمت
دادن و نذر ستم زان
کشد ستم پیشه مصلحت
ای کار در عین نیت و اوفه
تواند که از بیم مایه بدین
ست ۱۲ مشرح
اشادت کتاب سینه که
سنت که بشود ظرافت و
اینست هر دو ستم

<p>وز تو الصاف چه گویم آخر نه نهالی زگل افراشته نه درختی ز تو پیرایه گشت نشدی غرقه بخون آبله وار آب باریت بشی خواب برود یکین نخورد ستم جو کوه و پیشه بیت بجز سببری حاصل تو شرح آن هست به سیدان و</p>	<p>ت من با توجه گویم آخر دانه بگل کارشته مینی ز تو آراسته گشت دانه بیل گفت آبله وار ت خواب ترا آب نبرد ولت نیست جز این اندیشه ز رخجم شو و آگه دل تو سخم درد که داند ستم درد</p>
--	---

ساحات ترمیم و لایق با ریغالی که عالم تمام از لطف توالتی

<p>منج همت چمن دل پراسی تا آید بر سر ما نخل نشان ز نخل تو رطب چنایم گر گشت خار ستم تیغ چه علم رخیته تازه رطب گساختی کار محرم در حسد جز پر ستم یا بدین شاخ رطب یر شکست شهد دریزی ز شهادت ملدیش</p>	<p>کی بلطف انجمن جان آرای ست خودت ازل نخل نشان بر خار خود در ستم بنایم رطب یرت از نخل گرم فلک جایت ز نخلت شایع سرو زمین رطب شهد آمیز نرمان کش و زون کلک و چشم دار و که سخامی رطبش</p>
---	---

۱۶۳

دانشان کوه و پیشه که بی مصلحت
بنده گان و پرورش یافته اند ۱۲
روسته در پرورش یافته اند ۱۲
و جویبان باشد و مصلحت ثانی
استقل بر ستم بود ای ستم
لا کس داند باز فرموده که چه
و انداختن آن کس در دست
موقوف باشد و مصلحت ثانی
شیران ای رخیکه بدوان و آند
سر و بهوده است ۱۲ مشرح
خام آرای دوم ای مرد ادم
وینج هم با مضاف بیانی ست
یعنی ای آن که بلطف خویش
چان را آراسته و با بر کم پیشه
بر است ای با نهانی ستم گان
که در ممالک لطافت نداشت فرموده
که ستم گویا هر دو ستم

۱۲ مشرح
زده ۱۲ مشرح
نخل نشان با دست است
رطب یرت از نخل گرم
فلک جایت ز نخلت شایع
سرو زمین رطب شهد آمیز
نرمان کش و زون کلک و
چشم دار و که سخامی رطبش

تاریخ طبع کتاب هذرا قمر محمد خیر الدین صدیق

بعون باغبان این باغ عالم
 بهر گل رنگ و بو سبک و دیگر آمد
 شنوبر شاخ هر یک گل صد سوق
 کتاب لوحش اندوخت آثار
 به یک نقطه صد صد سر توحید
 درین بحر طافت اینک مینید
 حقیقی را نمودن در مجازی
 سعی بسزای خدا یار
 کیشده خوش لباس طبع در بر
 شده عالم همه نور علی نور
 نموده از برای سال طبعش
 بر طبع از لب خجسته می شنیده

سگفت شد چون گلزار جامی
 بحیرت آمد مزین کار جامی
 صد اوست از منقار جامی
 ز شرح طبع گوهر بار جامی
 پدید آمد از گفتار جامی
 بچشم دل در شهر جامی
 تواند طبع مینا کار جامی
 چو این گنجینه از سر جامی
 کتاب سحره سیف انار جامی
 ز نور مطلع انوار جامی
 چو بکار عرض در دربار جامی
 محنتی سجت الابرار جامی

نیمه خدایا
 جام کتب خانه
 تاج خرد
 علوم کرمستان
 استه و کفایت
 هر لایق شایسته
 مستحق
 ۱۲

۱۶۷

تخلص
 محبت لطف الهی
 کوه غلام
 خوشنویس
 ۱۲

قطعه تاریخ طبع کتاب سجت الابرار از طبع رشید

رشید کنون چو از عون الهی
 نگارین صفهایش خوب و دلکش
 سوادش با بیاض از دلبیاریا
 بتصحیح نو و نقتیج بسیار
 اگر چه پارها شد طبع لیکن
 مبارکباد اطا لبسان را
 بسالش گویم از روی ثبات

کتاب سجت الابرار شد طبع
 بزرگ چهره دلدار شد طبع
 چو زلف و صفه جانشید طبع
 مزین گشته خوش و بد شد طبع
 کنون عمده ترازه بار شد طبع
 که وه وه خوب گویم بر شد طبع
 کتاب سجت الابرار شد طبع

تاریخ طبع نسخہ سب سے زیادہ از تازانہ و کامیاب ترین نسخہ سب سے
 زیادہ مولانا محمد علی صاحب دہلوی صاحب اللہ تعالیٰ نے تالیف فرمائی

نسخہ سب سے زیادہ از تازانہ
 و کامیاب ترین نسخہ
 سب سے زیادہ مولانا
 محمد علی صاحب دہلوی
 صاحب اللہ تعالیٰ نے
 تالیف فرمائی

لقد احسن ما قد شد طبع کنون
 از حواشی محمد مرحوم
 چار بار شد رونق و طبع
 سطر او سبب موجہ نور
 روش لولو لالائش
 نقطہ اش سبب شش دیدہ طور
 خط و خالی کہ نحو شخط شدہ چاپ
 معینش مستی پر کیف لطیف
 حسن مضمون کہ در او جلوہ گریست
 آب و تابی کہ صفائش دارد
 چه نام صفت صفی صاف
 ظاہر و باطن و لفظ و معنی
 آسی از روی حساب آمدہ سال

مولا علی صاحب دہلوی
 صاحب اللہ تعالیٰ نے
 تالیف فرمائی

مولا علی صاحب دہلوی
 صاحب اللہ تعالیٰ نے
 تالیف فرمائی

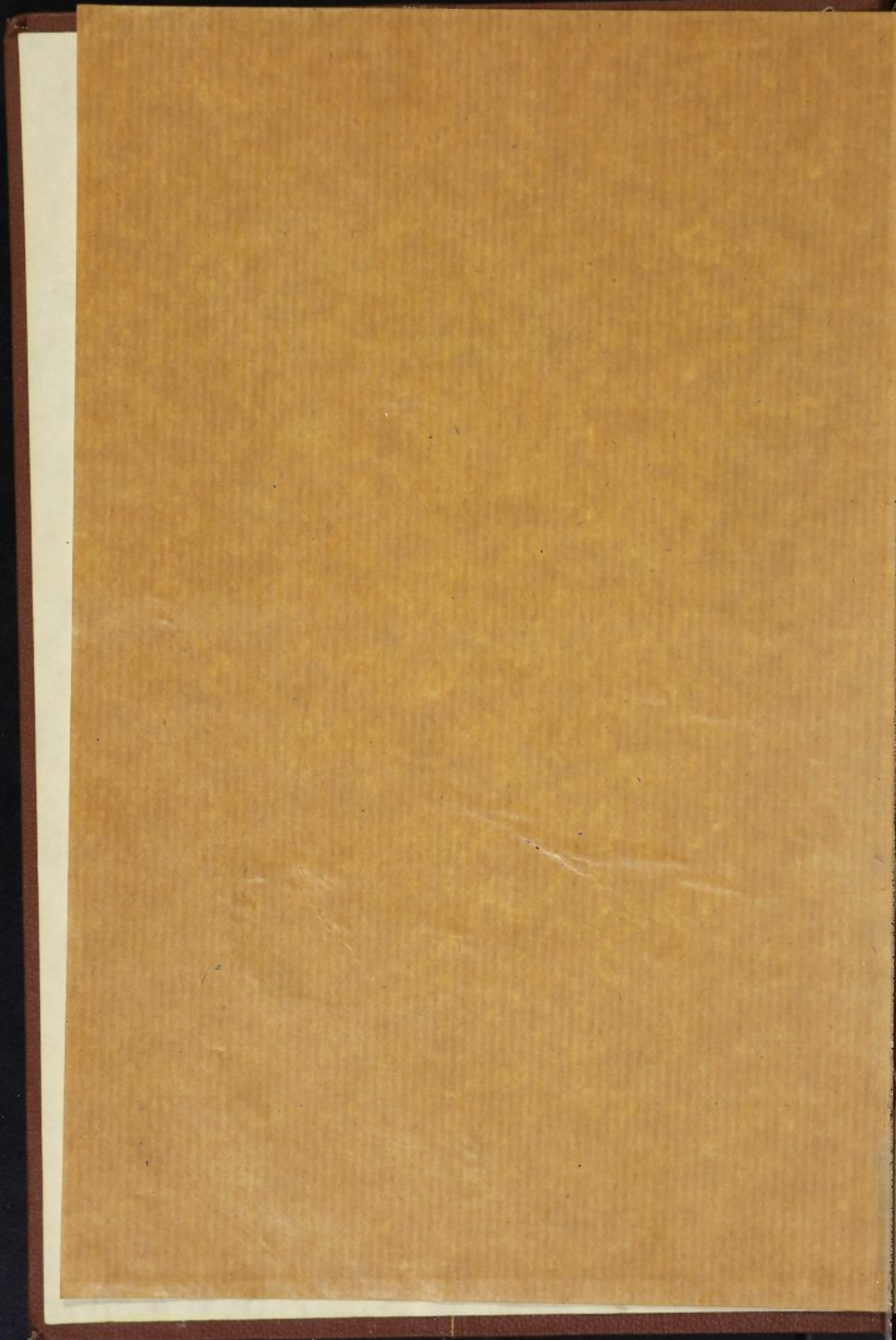
۱۶۸

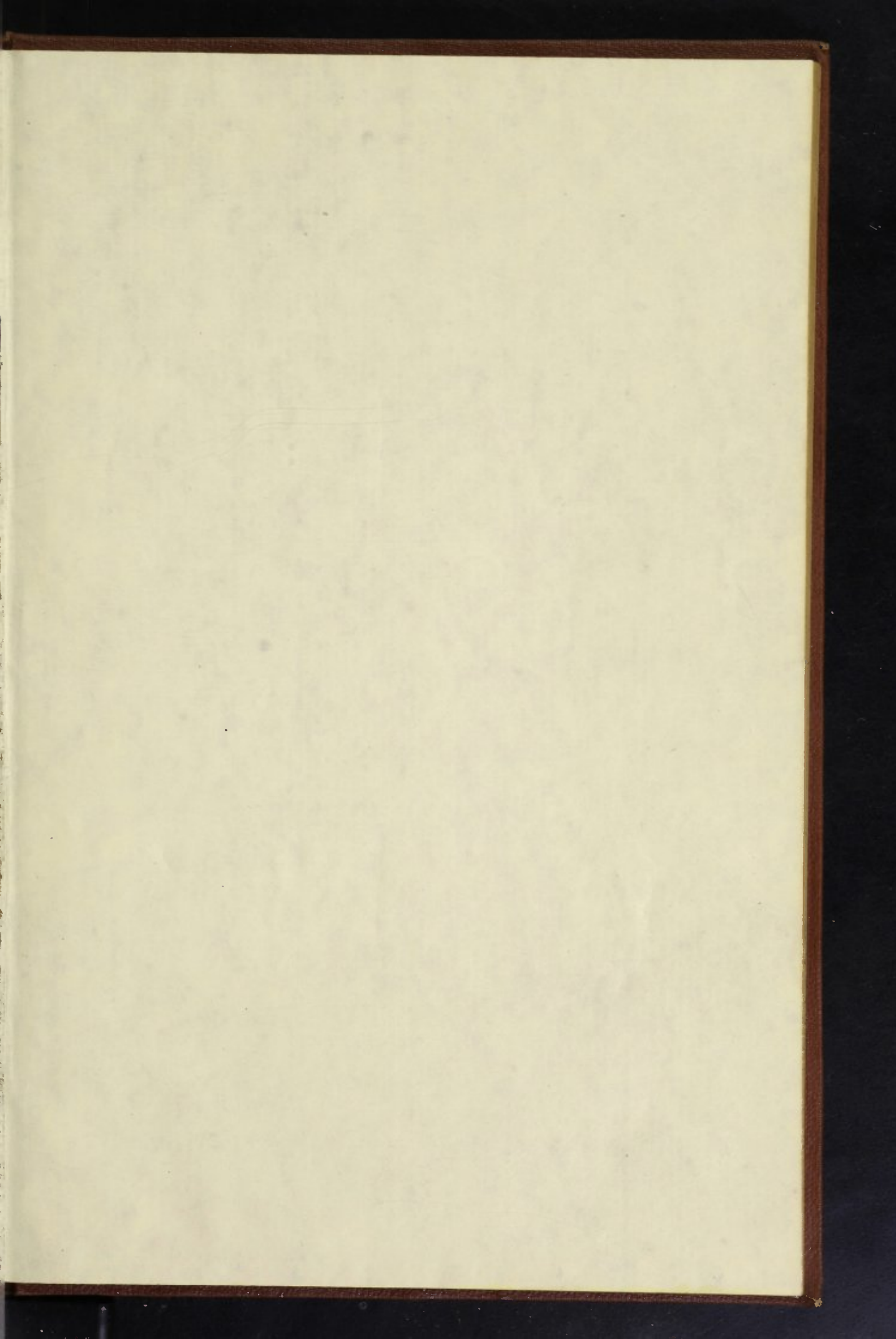
۳

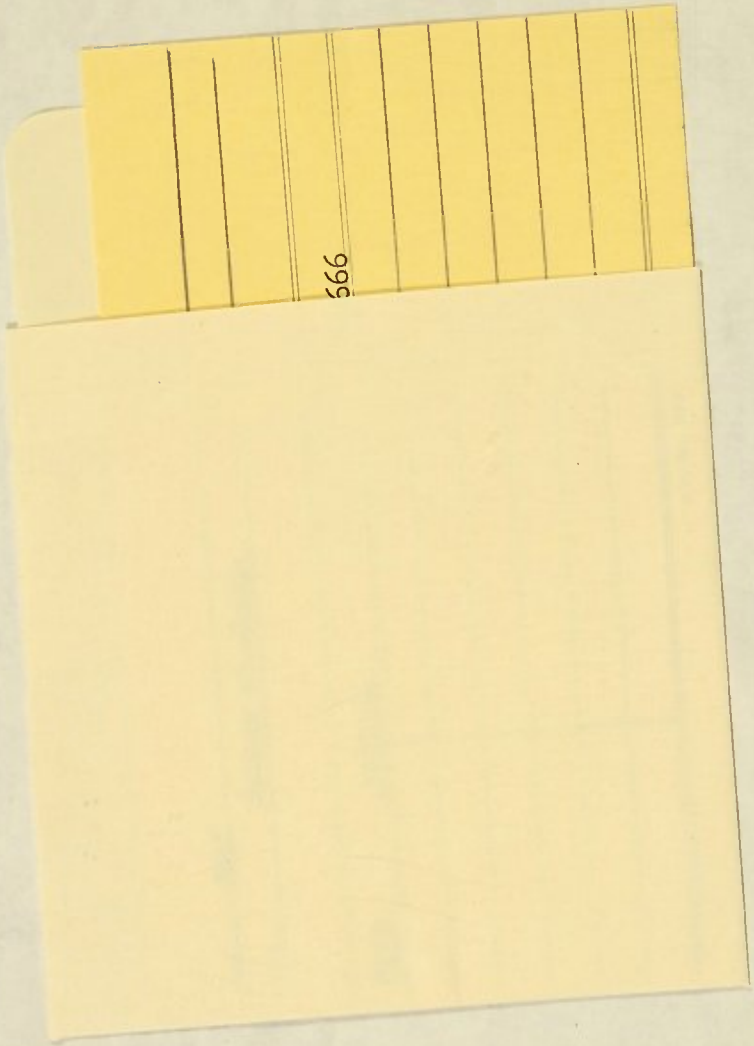
مطلب الانوارینہ
 نام شہنویسیت
 ۱۲

حسب ما یث مولوی حسد یار و نور احمد و نور محمد
 و فیض احمد تاجران کتب ملتان بوجہ سردر وازہ

شایقو! حکم علوم و فنون کی کتابیں فروخت کے لئے موجود ہیں شاد کوئی
 ایسی کتاب جو بیان ہوگی باقی ہر بلاد کی نایاب عمدہ کتابیں سی کتب خانہ سے مل سکتی ہیں بوجہ
 کے خریداروں کو لئے واپس لینی اہل شگائے کا بہت سہل اور صحافہ ہے۔







999

CLIP
.J3211su